

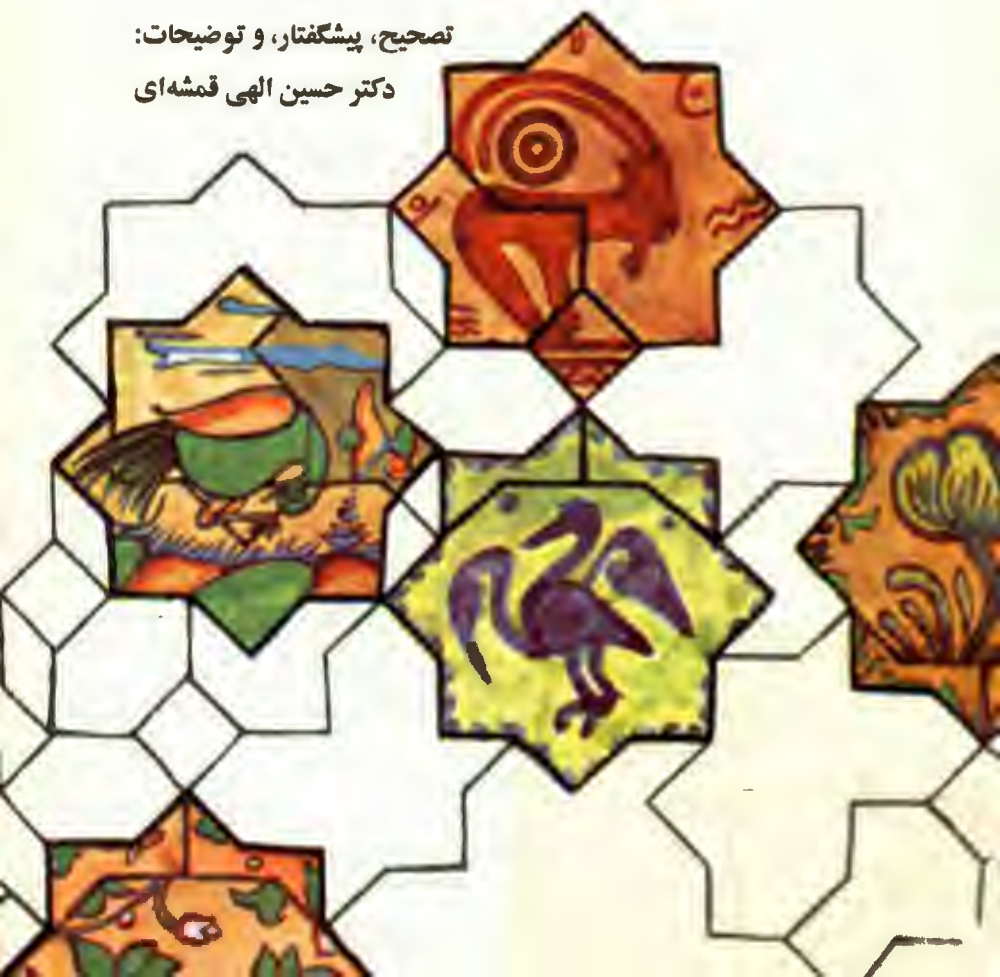
گزیده سخن پارسی

گلشن راز

(باغ دل)

شیخ محمود شبستری

تصحیح، پیشگفتار، و توضیحات:
دکتر حسین الہی قمشہ ای



شیخ محمود شبستری، آفریننده گلشن راز یکی از نوادر و شخصیت‌های ادب و عرفان پارسی، در نیمه اول قرن هشتم، است. عمری نسبتاً کوتاه ولی پربرکت داشته و غیر از گلشن راز تألیفات بسیار از وی به یادگار مانده است که از جمله رساله حق‌الیقین و مرآت‌المحققین را می‌توان نام برد و گلشن راز که معروفترین و گرانیهاترین اثر اوست و هم از نظر ادبی و هم عرفانی در نوع خود بی‌نظیر است. هرچند اهل ادب گاهی گلشن راز را ارجوزه و منظومه خوانده‌اند و کم و بیش از حلیه شعر عادی دانسته‌اند، حق این است که ذوق ادبی و روح شعری در سراسر کتاب سریان دارد بخصوص بخش آخر کتاب که شرح اصطلاحات اهل ذوق و معرفت است از نقطه‌های اوج ادب پارسی است. این کتاب مستطاب که حدود هزار بیت بیشتر نیست از مهمترین کتب عرفان اسلامی است و برای جمله صاحب‌دلان پارسی‌گو و پارسی دان مقامی عزیز و ارجمند دارد.





حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای در دیماه ۱۳۱۸ در تهران متولد شد. تحصیلات رسمی خود را تا دکترای الهیات و معارف اسلامی (رشته معقول) در همین شهر گذراند و دروس حوزه علمیه، بخصوص فلسفه و عرفان و ادبیات اسلامی، را نزد پدر و استادان دیگر بیاموخت و سپس به کار تدریس پرداخت و اکنون ۳۲ سال است که به تدریس مباحثی چون فلسفه اسلامی، ادبیات عرفانی، ادبیات انگلیسی، زبان‌شناسی، هنر، و غیره اشتغال دارد. الهی قمشه‌ای آثار متعددی در همین زمینه‌ها تألیف و ترجمه کرده که از مهمترین آنها می‌توان شرح مقالات مولانا با عنوان گزیده فیه مایه و معرفی عطار و هفت شهر عشق با عنوان گزیده منطق الطیر و مجموعه مقالات و مقدمه بر کتابها با عنوان مقالات و تصحیح دیوان حافظ را نام برد.

در ماههای اخیر بعضی سخنرانیهای ایشان که در دانشگاهها و مجامع گوناگون فرهنگی ایران و خارج ایراد گردیده از تلویزیون به طور منظم پخش می‌شود.

روزی پدر، که روانش خوش باد مرا گفت:
خواهی که تو را هزار سکه زر دهم که هرچندان خرج کنی هیچ کم نشود بلکه همچنان بر بهای آن
بیفزاید؟

گفتم از این خوشتر چیست که به گفته سعدی:

خرم دلی که محبوب از در فرازش آید چون رزق نیکبختان بسی منت سؤالی
فرمود آن هزار بیت است از عارفی بزرگوار و شاعری کریم النفس،

که چون از معرفت نور و صفا دید به هر چیزی که دید اول خدا دید
شاعری که در همه عمر هیچ قصد گفتن شعر نکرده اما ناگهان طوطی طبعش به گفتار آمده و به یکبار
بی تلقین و تکرار در میانه جمع منظومه‌ای آفریده که از عالم بالا گلشن راز نام گرفته و نیاز اهل دل
شده است. گلشنی که:

عیون نرگس او جمله بیناست زبان سوسن او جمله گویاست
در او راز دل گلها شکفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
« از مقدمه‌ای دیگر بر گلشن راز»



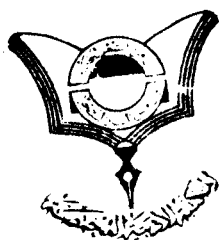
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شابک ۸ - ۱۷۰ - ۲۲۵ - ۹۶۲

ISBN 964 - 445 - 170 - 8

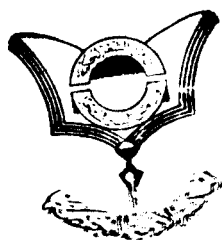
قیمت: ۴۰۰۰ ریال





گلشن راز

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گلشن راز

(باغ دل)

شیخ محمود شبستری

تصحیح، پیشگفتار، و توضیحات:

دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای



تهران ۱۳۷۷

شبستری، محمود بن عبدالکریم، - ۹۷۲۰ق.
گلشن راز (باغ دل) / محمود شبستری؛ تصحیح، پیشگفتار، و توضیحات حسین
محمی الدین الهی قمشه‌ای. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۷.
ده، ۱۶۷ ص. - (گزیده سخن پارسی)

ISBN 964-445-170-8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)
۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق. ۲. شعر عرفانی - قرن ۸ ق. الف. الهی قمشه‌ای، حسین،
۱۳۱۹ - مصحح و مقدمه‌نویس. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان.
۸۶۱/۳۲ PIR ۵۵۰۲/۵۷
گ ۳۵۸ ش ۱۳۷۷
۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران ۵۱۶۲-۷۷م

گلشن راز (اثر شیخ محمود شبستری)

شارح: حسین محمی الدین الهی قمشه‌ای

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کوردک)، کوچه کمان، پلاک ۴.

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ چاپخانه: خیابان آزادی - نبش زنجان جنوبی - محوطه سازمان میراث فرهنگی کشور؛ تلفن:

۶۰۱۳۰۲۱-۶۰۱۴۲۸۳

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه سه: خیابان جمهوری - نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۴۳۰۰

○ فروشگاه چهار: خیابان افریقا - کوچه گلغام، پلاک ۱؛ تلفن: ۲۰۵۰۳۲۶

گزیده سخن پارسی

شاهکارهای ادب فارسی، در این مجموعه، به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار
۱۲	در ماهیت تفکر
۱۳	در موضوع تفکر
۱۵	در ماهیت من
۱۶	مسافر کیست و مرد کامل کدام است؟
۱۷	راز وحدت
۱۹	در معنی اناالحق
۲۱	در حقیقت وصال
۲۳	صدف و گوهر
۲۴	معمای شگفت
۲۶	در وحدت حدوث و قدم
۲۸	شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟
۳۳	دیباجه
۳۷	سبب نظم کتاب
۴۲	سؤال در ماهیت فکر
۴۲	جواب
۴۴	تمثیل در بیان سر پنهانی حق در عین پیدایی

۴۵	سؤال در موضوع فکرت
۴۵	جواب
۴۶	تمثیل در بیان ظهور خورشید حقیقت در آینه کائنات
۴۹	قاعده در شناخت عوالم پنهان و شرایط عروج بدان عوالم
۵۲	قاعده در تشبیه کتاب آفرینش به کتاب وحی
۵۲	قاعده تفکر در آفاق
۵۵	تمثیل در بیان وحدت کارخانه عالم
۵۶	قاعده در تفکر در انفس
۵۸	سؤال از ماهیت من
۵۸	جواب
۶۰	سؤال از احوال سالک و نشانه‌های مرد کامل
۶۰	جواب به سؤال اول
۶۰	قاعده در بیان سیر نزول و مراتب صعود آدمی
۶۲	تمثیل در بیان مقام نبوت و ولایت
۶۳	جواب به سؤال دوم
۶۳	تمثیل در بیان رابطه شریعت و طریقت و حقیقت
۶۴	قاعده در حکمت وجود اولیا
۶۵	تمثیل در بیان سیر مراتب نبوت و ولایت
۶۶	سؤال از شرایط شناخت وحدت و موضوع شناخت عرفانی
۶۶	جواب
۶۸	سؤال از کیفیت جمع بین وحدت و کثرت
۶۸	جواب
۶۹	تمثیل در بیان نسبت عقل با شهود
۷۰	سؤال از معنی اناالحق
۷۰	جواب
۷۱	قاعده در بطلان حلول و اتحاد
۷۱	تمثیل در نموده‌های بی‌بود
۷۲	سؤال از معنی وصال

۷۲	جواب
۷۴	تمثیل در اطوار وجود
۷۶	سؤال از ماهیت قرب و بعد و امکان وصال با حق
۷۶	جواب
۷۹	سؤال از ماهیت نطق و بیان
۷۹	جواب
۸۰	تمثیل در بیان ماهیت صورت و معنی
۸۲	قاعده در بیان اقسام فضیلت
۸۳	تمثیل در بیان نکاح معنوی جسم با جان یا صورت با معنی
۸۵	سؤال در شناخت جزو حقیقی و کل مجازی و کیفیت بزرگتر بودن این جزو از کل خود
۸۵	جواب
۸۶	تمثیل در بیان اقسام مرگ و ظهور اطوار قیامت در لحظه مرگ
۸۸	قاعده در بیان معنی حشر
۹۰	سؤال از کیفیت جدایی میان قدیم و محدث
۹۰	جواب
۹۱	سؤال از معانی اصطلاحات شاعرانه عارفان
۹۱	جواب
۹۳	اشارت به چشم و لب
۹۵	اشارت به زلف
۹۶	اشارت به رخ و خط
۹۷	اشارت به خال
۹۸	سؤال از معنی حقیقی شراب و شاهد و خرابات و امثال آن
۹۸	جواب
۱۰۰	اشارت به خرابات
۱۰۲	سؤال از معنی بت و زتار و ترسایی
۱۰۲	جواب
۱۰۴	اشارت به زتار

۱۰۷	اشارت به ترسایی و دیر
۱۰۸	تمثیل در اطوار سیر و سلوک
۱۱۰	اشارت به بت
۱۱۲	خاتمه
۱۱۵	توضیحات

پیشگفتار

از آن گلشن گرفتم شته‌ای باز
نهادم نام او را گلشن راز
در او راز دل گُل‌ها شکفته
که تا اکنون کسی دیگر نگفته
عیون نرگس او جمله بیناست
زبان سوسن او جمله گویاست
گلشن‌راز

همه دانند که گلشن گیتی را وفایی نیست و به گفته حافظ:
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

و به گفته سعدی:

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست
کدام باد بهاری وزید در عالم
که باز در عقبش نکبت خزان‌ی نیست

و به زبان مولانا:

ای ز سبزی بهاران لب‌گزان
یاد کن از آه و سردی خزان
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

و به تعبیر نظامی:

چه خوش باغی است باغ زندگانی
گر ایمن بودی از باد خزانگی
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جاگرم کردی گویدت خیز

و به تعبیر آسمانی قرآن:

زندگی دنیای شمایی گمان به آبی ماند که ما از آسمان فرو فرستیم،
تا بدان باران گیاهان گوناگون،
که آدمیان و چهارپایان از آن روزی خورند،
بروید،
تا آنگاه که زمین از سبزی و خرمی زیورې تمام یابد،
و مردمان خود را بر باغ و صحرا توانا پندارند،
که ناگاه فرمان ما به شب یا به روز در رسد،
و زمین چنان خشک شود که گویی دیروز در آن هیچ نبوده است.

(یونس، ۲۴)

از این روی زیرکان عالم، دل به گلستانی که روی در خزان دارد گرو نکنند که به
فتوای حافظ:

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که به دنباله خزانگی دارد

و به عتاب هدهد با بلبل در منطق الطیر عطار:
در گذر از گل که گل هر نوبهار
بر تو می خندد نه در تو شرم دار

و به نصیحت مولانا:

الحذر ای عاقلان زان گلشنی
کآن حقیقت بدتر است از گلشنی

چنانکه سعدی با آن دوست که از باغ گل و ریحان و ضیمران آورده بود گفت:
گلستان را چنانکه دانی بقایی نیست و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما
گفته اند: «هرچه نباید، دلستگی را نشاید.» و آن دوست پرسید پس به کدام
گلستان دل توان بست؟ سعدی گفت: «کتاب گلستانی تصنیف توانم کردن،
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش روزگار عیش ربیعش
به طیش خریف مبدل نکند.»

شیخ محمود شبستری نیز چون سعدی آفریننده گلشنی است که باد خزان را در
آن راه نیست اما آدمیان خزان زده را به باغ سبز و نامنهای عشق فرا می خواند تا از
دلنگی عالم به در آیند و به گشایش و خرمی رسند.
در باغ دلگشایت غم از کجا درآید
با وصل جانفزایت هجران چکار دارد
عراقی

وصف این «باغ» را پیش از همه انبیا کردند همچون وصف بهشت در قرآن که:
در زیر درختان آن نهرها جاری است:
نهروایی از آب صاف،
و نهروایی از عسل پاک،
و نهروای شیر و نهروای شراب که نوشندگان را از آن شادی و خرمی است،
و آنجا هرچه دل آرزو کند و چشم را از آن لذت و ابتهاج باشد فراهم است،
و نیز در آنجا نعمتهاست،

که نه هرگز هیچ چشمی دیده،
و نه هرگز هیچ گوشی شنیده،
و نه بر هیچ خاطری خطور کرده است،
و آنجا بهشتیان بر تختهای جواهر نشان نشسته‌اند،
و روی در روی یکدیگر را نظاره کنند،
و شاهدانی همیشه جوان با جامهای شراب دور آنان بگردند.
نه هرگز از آنچه نوشند درد سری یابند و نه رنج خمار کشند.
نه بر هم گناهی بندند و نه حرفی بیهوده بشنوند،
مگر سلام و درود مگر درود و سلام.

شاعران آسمانی نیز به مصداق سخن نظامی که گفت:

پیش و پسی بست صف اولیا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

مخزن الاسرار

در پیروی انبیا هر یک به قدر دیده خویش گوشه‌ای از جمال آن باغ روحانی را در
پرده تشبیهات مأنوس مردمان وصف کرده‌اند.
نظامی باغ عالم دل را که:

سزه فلک بود و نظر تاب او
باغ سحر بود سرشک آب او

به زبان رمز در مخزن الاسرار چنین تصویر کرده است:

خوابگاهی بود سمتار او
خواب کنان نرگس بیدار او
قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یک روزه عیسی زبان
داده به صبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه

فاخته گون کرده فلک را به آه
باد نویسنده به دست امید
قصه گل بر ورق مشک بید
چشمه درخشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بر آن چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته
محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ
گه به سلام چمن آمد بهار
گه به سپاس آمده گل پیش خار
زورق باغ از علم سرخ و زرد
پنجره ها ساخته از لاجورد
سایه سخنگو به لب آفتاب
زنده شده ریگ ز تسیح آب
خواست پریدن چمن از چابکی
خواست چکیدن سمن از نازکی
سایه شمشاد شمایل پرست
سوی دل لاله فرو برده دست
سایه گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را
مرغ ز داود خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر اندازتر

همچنین دیگر عارفان و حکیمان پارسی گو هر یک به زبانی از این «باغ دل» یاد کرده اند. سنایی نام مثنوی بزرگ عرفانی خویش را که رایحه ای از اسرار وحی و صف آسمانی با خود داشت «حدیقه الحقیقه» یا «باغ حقیقت» نام نهاد، زانکه در باغی و در جویی پرد

هرکه از سرّ صُحُفِ بویی برد

مثنوی

و مولانا در صفت آن هفت درخت که دقّوقی در عالم مکاشفه دید و آن رمزی از شجرة طوبای معرفت و سدرۃالمتنهای عشق است و شاخه‌ها و برگها و میوه‌های آن پیوسته نعره می‌زنند و مردمان گرسنه و گرمزده را که بر سر سببهای پوسیده‌ای با هم به نزاع و کینه برخاسته‌اند به زیر سایهٔ پر نعمت خود فرا می‌خوانند، گوید:

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
عقل از اشکالشان زیر و زیر
گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون
دم بدم «یا لیت قومی یعلمون»

و در جای دیگر با حیرت از اعجاز آفرینندهٔ جهان سخن می‌گوید که چگونه از پارهٔ گوشتی که نامش زبان است نهرهای حکمت جاری می‌کند و آن آب از سوراخی به نام گوش به سوی باغ جان که میوهٔ آن هوش و ادراک است پیش می‌رود.

گوشت پاره که زبان آمد از او
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا به باغ جان که میوه‌اش هوشهاست

و با همین نگاه، سعدی نام دو اثر جاودانهٔ خود را گلستان و بوستان نهاد و منظومهٔ شیخ محمود شبستری نام گلشن‌راز یافت و سخنگوی پیشینه دهقان طوس گفت:

جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت
از این بیش تخم سخن کس نکشت

تا مردمان بدانند که نزهتگاه عارفان، باغ دل است و آن باغهای بیرون نقشی است از باغ دل که بر آب و گل افتاده است.

باغها و سبزه‌ها در عین جان
در برون عکسش چو در آب روان

باغها و میوه‌ها اندر دل است
عکس لطف او بر این آب و گل است

از این رو، سعدی گفت:

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است

و حافظ گفت:

بی تو ای سرو روان باگل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

و مولانا گفت:

پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
تو را نیافت به گلشن دمی نشست و برخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده‌کنان
که جویبار سعادت که اصل کجاست کجاست

و الهی گفت:

تا بهشت رخت ای دوست تماشا کردیم
پشت بر باغ گل و سبزه و صحرا کردیم

و عراقی گفت:

سر برگ و گل ندارم ز چه رو روم به گلشن
که شنیده‌ام ز گُلها همه بوی بیوفایی

«گلشن راز» شیخ محمود شبستری یکی از آن باغهاست که هفتصد سال است
رنگ خزان به خود ندیده و کس بوی بیوفایی از آن نشنیده است. گلشنی که:
عیون نرگس او جمله بیناست

زبان سوسن او جمله گویاست

اما این گلشن چگونه از آسمان معنی به زمین الفاظ فرود آمد و در عالم نقش و نگار نام و نشان یافت، خود قصه شیرینی است که شیخ محمود در آغاز کتاب حکایت کرده است:

«هفدهمین سال از سده هفتم هجری در ماه شوال بود و ما حلقه انسی داشتیم با عزیزان و یاران که ناگاه:

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

و نامه‌ای آورد از پیشوای سالکان آن دیار، امیر حسینی هروی، که چون چشمه خورشید شهره آفاق بود و هنرهای بسیار داشت. آن بزرگ در نامه خویش سؤالاتی منظوم از مشکلات اصحاب اشارت و عاقلان مجنون صفت طرح کرده بود در کلماتی منظوم که متن آن چنین بود:

ز اهل دانش و ارباب معنی
سؤالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
بگویم در حضور هر خردمند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
سرانجام تفکر را چه خوانی
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است
که باشم من، مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن
مسافر چون بود رهرو کدام است
که را گویم که او مرد تمام است

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر
شناسای چه آمد عارف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چه گویی هرزه بود آن یا محقق
چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست
حدیث قرب و بعد و یش و کم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق دیدن آن جزو چون است
قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی کاندرا مقامات است و احوال
شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
خراباتی شدن آخر چه دعوی است
بت و زئار و ترسایی در این کوی
همه کفر است و رنه چیست برگوی
کسی کو حل کند این مشکلم را
نثار او کنم جان و دلم را

چون رسول نامه برخواند، مجلسیان را از آن سؤالات بدیع و شگفت وجد و

حالی درگرفت. آنگاه همه روی در من آوردند که حل این مشکلات با توست و باید چنانکه خواسته‌اند، پاسخی منظوم فراهم آوری تا نه تنها اهل خراسان که جمله عالم از آن بهره گیرند. عذر آوردم و گفتم آخر این درویش را سر شاعری نیست و:
همه دانند کین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر^۱

و دیگر آنکه:

عروض و قافیه معنی نسنجد
که هر حرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

اما به پیروی از فرمان الهی که فرمود:
فاما السائل فلا تنهر. (سورة الضحی)
خواهنده را از در خویش مران.

و به پاس خاطر یاران و حق صحبت ایشان بدین کار سر نهادم و در آغاز در برابر هر بیت سؤال، بیتی در پاسخ بیاوردم و نامه به پایان بردم و:
رسول آن نامه را بستد به اعزاز
وز آن راهی که آمد باز شد باز

آنگاه نازنینی که همه سر ارادت بر آستان او داشتیم، فرمود بر آنچه گفתי چیزی

(۱) در این بیت شیخ محمود به مناسبت موضوع که نفی هنر شاعری از اوست، عمدا شعر را با «عمر» قافیه کرده تا معلوم شود که شاعر نیست و این ناهماهنگی قافیه خود نوعی صفت مراعات النظیر است و بر لطف کلام می‌افزاید و گرنه در هزار بیت این منظومه شیخ همه جا رعایت قافیه و دیگر لوازم شعر را کم و بیش کرده است.

بیفزای و آن اسرار که در پرده نهان کردی یوسف وار از پرده به مجلس فرست.

تا حریفان در او نظاره کنند

هفت پیکر^۲

هم کف و هم ترنج پاره کنند

پس به اشارت آن شکر لب:

پی آن تا شود روشن تر اسرار

در آمد طوطی طبعم به گفتار

و چون خود را در میان نمی دیدم و طوطی صفت آنچه می گفتم گفته استاد ازل و شرح اشارات ابروی او بود، در آن مقام حضور با حضرت دوست گفتم که نام این منظومه چیست. جواب بر دل آمد که این کتاب گلشن ماست و رمز و رازی از گل و ریحان ماست. رواست که نام آن «گلشن راز» باشد. پس:

چو حضرت کرد نام نامه گلشن

شود زو چشم دلها جمله روشن»

بعد از شیخ محمود، بسیاری از شاعران و حکیمان کوشیده اند تا به ذوق خویش پرسشهای آن عارف خاور را پاسخ گویند، ولی هیچ یک توفیقی نیافته اند و اشعار آنها از اوراق کتاب به صفحه دلها نیامده است و اکنون نیز می توان اهل ذوق و دانش را به چالش در این میدان معرفت دعوت کرد تا که قبول افتد و چه در نظر آید. گلشن راز بحقیقت پاسخ گسترده آن ابیات است که شیخ خراسان طرح کرده بود و ما در این پیشگفتار خوشتر آن دیدیم که به جای گشت و گذار کامل تنها پنجره ای بدان گلشن بگشاییم و پاسخ کوتاه شیخ را به پاره ای از آن پرسشها باز نماییم و مشام جانها را به شمیم گلهای شیخ عطر آگین کنیم. باشد که همگی از این بوی دلاویز و منظر دلکش بدان گلشن جانبخش راه یابیم و:

(۲) اصل شعر در هفت پیکر چنین است.

خیز تا در تو یک نظاره کنند

هم کف و هم ترنج پاره کنند

این سخن در شب معراج از زبان جبرئیل خطاب به پیامبر اکرم (ص) است.

گیریم دامن گل و همراه او شویم
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
دیوان شمس

در ماهیت تفکر

نخستین پرسش دانای خاور آن بود که: گوهر اندیشه چیست؟ از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟ و پاسخ کوتاه شیخ این است که:
تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جز و اندر بدیدن کل مطلق

«فکر» چنانکه اصحاب منطق گفته‌اند، از مقوله حرکت است الا آنکه منطقیان گویند فکر حرکتی است از مبادی و مقدمات معلوم به سوی مراد و مقصود که آن بر جوینده مجهول است و نزد عارفان حرکتی است از باطل به سوی حق، از جزء به سوی کل، از کثرت به وحدت، از نمود به بود، از عالم رفت و آمد به عالم ثبات، از حدود به قدم، که همه اینها تعبیرات گوناگون از حقیقت واحد است و این تعریف عارفانه برای تفکر در تعارض با تعریف اصحاب منطق نیست بلکه برترین مصداق حرکت از مقدمات معلوم به نتایج مجهول همین حرکت از جزئیات (مقدمات معلوم) به سوی کل (نتیجه و مقصود) است. به تمثیل توان گفت که چون به دریا نظر کنیم امواج و کفها و حبابها به منزله جزء و باطل و نمود و کثرت و حادث و متغیرند و آب که حقیقت امواج و کفهاست قدیم و ثابت و عین حق است. پس هر که نظر کرد به دریای هستی و دید که هر دم هزاران هزار موج می‌آیند و می‌روند و صد هزاران هزار حباب که هر یک فرعون وار باد نخوت در سر دارند و کوس «اناالحق» می‌زنند و به طرفه‌العینی محو می‌شوند، اگر در این تماشا فتنه حادثات نگردد و امواج و کفها را حقیقت نشناسد و در پشت امواج حادثات آب قدیم‌الذات را مشاهده کند اهل تفکر است.

آن دیده‌گر این ایوان، ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقی باشد

شاعر و نقاش مشهور انگلیسی، ویلیام بلیک، در قطعه شعری از منظومه

«نغمه‌های بی‌گناهی» کمال آدمی را چنین وصف کرده است:

جهانی را در سنگریزه‌ای دیدن،
و بهشتی را در یک گل وحشی مشاهده کردن،
و بی‌نهایت را در کف دست نگه داشتن،
و ابدیت را در لحظه‌ای دریافتن.

و اینها همه، تعبیرات شاعرانه‌ای است که شیخ محمود آن را حرکت از جزء به کل خوانده است. تعریف شیخ محمود از حرکت، علاوه بر انواع حرکت در تفکر منطقی، سیر و سلوک اهل معرفت را نیز در برمی‌گیرد از آنکه عرفان نیز به یک نظر حرکتی است از جزء که موجوداتند به سوی کل که حقیقت هستی و ذات احدیت است و به تعبیر دیگر، عارف از عشق به جزء آغاز می‌کند و به تدریج به عشق کل می‌رسد بی‌آنکه عشق جزء را از دست بدهد، زیرا کل را در جزء می‌بیند و سعدی‌وار می‌گوید.

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

در موضوع تفکر

پرسش دوم در موضوع فکر است که در چه چیز بیندیشیم و از کدام اندیشه بهره‌بریم. پاسخ کوتاه شیخ این است:

در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است

یعنی شرط سلوک در راه حق این است که سالک در نعمتها و مواهب الهی بیندیشد و چنانکه گفتیم از این نعمتها به منعم راه یابد.

نقاش وجود اینهمه صورت که پرداخت

تا نقش بینی و مصور بپرستی

سعدی

اما اندیشه کردن در ذات حق باطل است، نه بدان خاطر که فکر ما کوتاه است و

موضوع فکرت بلند. بلکه چون خداوند فرمود:
ما از رگ گردن به او نزدیکتریم. (ق، ۱۶)

هرچه بیشتر در او اندیشه کنند از او دورتر شوند، زیرا اندیشه کردن یافتن واسطه‌ای است که تفکرکننده را به مراد نزدیکتر کند و اینجا چون نهایت نزدیکی حاصل است هر واسطه و دلیلی که ذهن بیاورد، خود مایه دوری از محبوب و حجاب روی او شود.
پیش آن خورشید کو بس روشن است
در حقیقت هر دلیلی رهزن است
مثوی

در مثوی جلال الدین رومی، حکایت مردی را می‌خوانیم که از خدا گنج می‌خواهد و طالب روزی وسیع، بی‌واسطه کسب است. بعد از دعا و زاری بسیار در خواب نشان گنجنامه‌ای را به وی می‌دهند که در آن نوشته است برای یافتن گنج مراد، باید تیر و کمان به دست گیری و به فلان نقطه روی و روی در قبله بایستی و تیر در چله کمان نهی و رها کنی هرکجا تیر افتاد گنج همان‌جاست. آن مرد گنجنامه را می‌یابد و بدان نقطه می‌رود تیر در کمان می‌گذارد و تا بناگوش می‌کشد و رها می‌کند. تیر به نقطه‌ای دوردست می‌افتد، اما هرچه در آن نقطه و اطرافش کندوکاو می‌کند از گنج اثری نمی‌بیند. گمان می‌کند که کمان را به قدر کافی نکشیده است. تیری دیگر با قوتی بیشتر رها می‌کند که دورتر می‌افتد و باز اثری از گنج نمی‌بیند. مدتی ادامه می‌دهد تا بکلی نومید می‌شود و باز ناله و زاری می‌کند. در خواب با وی می‌گویند که دستور را تمام و کمال اجرا نکردی ما گفتیم که تیر در کمان نه و رها کن و از کشیدن کمان سخنی نگفتیم. کشیدن کمان فضولی بیجای توست. و این فضولی است که تو را از گنج محروم کرده است. بدین‌سان راز گنج بر مرد آشکار می‌شود و آن را می‌یابد. نکته داستان در این است که گنج در کنار آدمی است، همان‌جاست که او ایستاده است.

آنچه حق است اقرب از «جبل الوریث»
تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها پرداخته
صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت
گو بدو کو را سوی گنج است پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود

در ماهیت من

پرسش دیگر از «حقیقت من» است که خود از شگفتیهاست، زیرا هرچه بیشتر آدمی در آن می‌اندیشد بر حیرتش می‌افزاید.

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
یا چه جان است نگویی که منش پیرهنم
کیست در گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدام است سخن می‌نهد اندر دهنم

کیست که با هزاران آرزو و صد هزاران آگاهی همچنان یکی است و خود را
بی‌هیچ واسطه درک می‌کند. هم مُدرِک است و هم مُدرِک، و هم عین ادراک است.
عقل و عاقل و معقول است، و بیننده و دیده و دیدار است. پاسخ شیخ محمود این
است که:

چو هست مطلق آید در اشارت
به لفظ من کنند از وی عبارت

یعنی هستی مطلق از نام و نشان و عبارت و اشارت مبرا است، چنانکه عطار گفت:

دم مزن چون در عبارت نایدت
آن مگر چون در اشارت نایدت
نی عبارت می‌پذیرد نی بیان
نی کسی زو نام داند نی نشان

اما اگر همان گوهر یکتای بی‌نشان که در عین یکتایی خود بحر بیکران است و دارای

اوصاف و شئون نامتناهی است، در اوصاف خود متجلی شود و از دریچه‌ای خاص سر برآورد، نام و نشان و عبارت و اشارت یابد و ماهیتی به نام «من» زاده شود، چنانکه از حقیقت آب صد هزاران موج و حباب پدید می‌آید، هریک به نقشی و طرحی دیگر و همه بی‌خبر از ذات خویش، دعوی ایت دارند و با هم به جنگ و تنازعند، الا آنکه اگر از ذات خود که همان آب است آگهی یابند غرق در وجد و مستی شوند و از بند «من» که حجاب آنها از ذات خویش است رهایی یابند و مستی نزد عارفان، همان آگاهی حجاب از ذات آب و محو کردن شأن حبابی خویش در کلیت دریاست. در این حال مستی، حباب از دریا دم می‌زند و «اناالحق» می‌گوید. این آگاهی را از آن جهت که عین بی‌خبری از «من» است به مستی تشبیه کرده‌اند یا خود حقیقت مستی همین است و مستیهای دیگر همه سایه و مجاز است و چون همه غمهای حباب از این است که خود را بر لب بحر فنا می‌بیند و بیم جان و غم سود و زیان عیش او را تلخ می‌کند، وقتی در این مستی از گوهر ذات خود که همان آب است آگاه می‌شود از غم نیستی خلاص می‌یابد و خود را جاودانه و روین تن می‌بیند و تمام وجد و شادی می‌شود و چون حافظ می‌گوید:

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

مسافر کیست و مرد کامل کدام است؟

پرسش دیگر از سالکان راه و اعلان درگاه است که مسافر کیست و مرد تمام و انسان کامل کدام است. شیخ گوید:

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود
کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی

یعنی سالک راه حق کسی است که از خودی و هستی خویش که به منزله دود بر آتش است گذر کند و آتش صاف و بی‌دود گردد که عین گرمی و عین نور است. گرمی نشان مهر، و نور رمز دانایی است. و این هر دو نشان صوفی با صفاست، اما مرد تمام

کسی است که در عین خواجگی و سروری عالم معنا، همچون غلام کمر خدمت
مردمان را بسته باشد چنانکه در حدیث آمده است:
سیدالقوم خادمهم.
سرور هر قومی خدمتگزار آن قوم است.

و پیامبر اکرم (ص) خود نمونه کامل این سروری و این خدمت بود. عارف جادو سخن
حکیم نظامی در اوصاف خود گوید:
منم سرو پیران باغ سخن
به خدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه
سرآمد ولی پای بوس همه

کمر بستن سرو از آن جهت است که روزها سایه خود را بر گل و ریحان
می اندازد تا از آفتاب تند در امان باشند و شبها با گذار نسیم از شاخ و برگهایش برای
گلها قصه می گوید تا به خواب روند و شاید آزادگی سرو در همین خدمت است.
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
کمر بندد به خدمت روز و شبها را سمر گوید
دیوان شمس

راز وحدت

دیگر پرسیده اند: چه کسی از «راز وحدت» آگاه می شود و عارف که به پارسی،
شناسنده است شناسای کدام حقیقت است و اگر چنانکه عارفان گفته اند عارف و
معروف بحقیقت یک چیزند و آن ذات پاک الهی است، پس بگوئید که این سودای
عاشقی در سر خاکیان از چیست و:

چه هاست در شکم این جهان پیچایچ
کزو بزاید انا الحق و بانگ سبجانی
دیوان شمس

پاسخ کوتاه شیخ شبستر این است:
کسی بر سر وحدت گشت واقف

که او واقف نشد اندر مواقف

یعنی کسی به آستان واحد مطلق، که حضرت حق است، راه می‌یابد که در هیچ منزلی از منازل راه نایستد زیرا ایستادن در هر مرتبه خاص هرچند مقامی بلند باشد باز توقف در حدود و زندانی شدن در چهارچوب «مقام معلوم» است که شأن فرشتگی است و انسان در معراج به سوی واحد باید از معدن و نبات و حیوان و دیو و شیطان و فرشتگان و کزوبیان بگذرد.

ما ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم

زین دو چرا نگذریم، منزل ما کبریاست

دیوان شمس

پس اگر آدمی در منزلی بایستد آفرینش را از همان منزل ببیند و از همان سخن گوید که با نگاه واقفان در منازل دیگر متفاوت است.

سخنها چون به وفق منزل افتاد

در افهام خلایق مشکل افتاد

گلشن‌راز

اما اگر عارف بعد از رهایی از اوصاف بهیمی و شیطانی و گذار از مراتب فرشتگان و کزوبیان در منزل پایان، غبار غیر از دامن خویش بیفشاند به حریم وحدت راه می‌یابد و آنجا:

نماند در میانه هیچ تمیز

شود معروف و عارف جمله یک چیز

چنین عارفی که با معروف وحدت یافته است می‌تواند از معروف سخن گوید زیرا تنها او داند که او کیست و به گفته مولانا:

عقل گردی عقل را یابی کمال

عشق گردی عشق را بینی جمال

دیدن هر چیز را شرط است این

شو قیامت شو قیامت را بین

در معنی انا الحق

پرسش دیگر از «انا الحق» گفتن منصور است که روا بود یا ناروا، سخنی گزاف بود یا حقیقتی شگرف. شیخ گوید که همه ذرات عالم مست حقند و در آن مستی دعوی انا الحق دارند و چون غیر حق را در جهان حقیقتی نیست، «انا الحق» را با «هو الحق» چه تفاوت باشد که هر دو ندای حق است.

زاغ کند غلغله یا عندلیب، ای حبیب
هر که دمش گرم هیاهوی توست، خوش نواست الهی قمش‌ای

اما نقطه جوش و جواز انا الحق مستی است و آن نفی خود و تعین خاص هر موجود است و چون «من» غایب شود، همه اوست و «من» که عین هوشیاری است انا الحق نتواند گفت و اگر گوید عین کفر و ظلمت است چنانکه انا الحق فرعون. زیرا او مست حق نبود بلکه هشیار خویش یا مست هوای خویش بود. اما اگر انا الحق محصول محو هویت و از میان برخاستن «من» باشد، نه تنها از نیکبختی چون منصور که از درختی نیز رواست چنانکه موسی از درخت شنید «اَیُّ اَنَا اللّٰه» و در آن حال درخت غرق آتش بود. یعنی هویت او در تجلّی حق سوخته بود و منصور نیز در آن حال که انا الحق می‌گفت همان آتش را بر جان خویش داشت و از این روی:

وقتی که انا الحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود خدا بود خدا
ابوسعید ابوالخیر

و اینکه در قرآن آمده است:

در آفرینش هیچ نیست مگر آنکه زبانش به ستایش او گویاست،
ولی شما تسبیح آنان را در نمی‌یابید. (اسراء، ۴۴)

تعبیری از همان معنی «انا الحق» است که هر موجودی به قدر حقانیت خویش که تجلّی حق مطلق در اوست، از او سخن می‌گوید بلکه نفس هستی او همین ستایش حق است.

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دائم

گلشن راز

بدین معنی همی باشند قائم

دیوان شمس

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی
هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

اما جرم منصور آن بود که در میان هوشیاران، مستی خود را آشکار کرد و آن راز سر
به مهر را که:

دیوان شمس

اوست گل و سبزه و باغ و بهار
غیر در این باغ جهان هیچ نیست

بی پرده بر زبان آورد و نصیحت آن مجذوب سالک را که گفت: «سر همانجا نه که
باده خورده‌ای» نشنید و ندانست:

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد
خلق اطفالند جز مست خدا
کیست بالغ آن رهنده از هوی

و شاید شیخ شبستر از آن بیت در دیباچه گلشن راز که گفت:

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

مرادش منصور است، که گوهر وحدت را از ژرفای عالم کثرت برآورد و هدف تیر
ملاط شد و دیگران از این واقعه عبرت گرفتند و گوهر را در صدف الفاظ و
عبارات شاعرانه پنهان کردند چنانکه در ابیات زیر:

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
که به خورشیدی رسیدیم و غبار آخر شد

حافظ

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

حافظ

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

شمس مغربی

سبو بشکن که آبی نی سبویی
ز خود بگذر که دریایی نه جویی

مثنوی

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست

الهی قشهای

آن لعبت زیبای من خود در دل شیدای من
ساز انا الحق می زند آنگه به دارم می کشد

در حقیقت وصال

پرسش دیگر از «حقیقت وصال» است که چگونه برای سالک دست می دهد و چگونه ممکن است که مخلوق به خالق واصل شود در حالی که این یک ممکن است و آن یک واجب، و چه نسبت خاک را با عالم پاک. شیخ گوید که نه مخلوق به خالق واصل می شود، نه ممکن به واجب می رسد، مگر آنکه مخلوق از شأن و مرتبه مخلوقی بدر آید و ممکن گردد و غبار امکان از دامن خود بر افشاند که در آن حال وجه امکانی که به منزله سایه است در آفتاب محو می شود.

مولانا

سایه خواب آرد تو را همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

حافظ

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

به عبارت دیگر تا مخلوق، مخلوق است خالق نیست و چون مخلوق در خالق محو شد دیگر مخلوق نیست و تنها خالق هست و این وصال اوست با او چنانکه در شب معراج پیامبر که سعدی گفت:
وعدۀ دیدار هر کسی به قیامت

لیلة اسری شب وصال محمّد

بحقیقت عبد در معبود فنا شد و آنچه در آن خلوت از نبی بر جای مانده بود همان
نفحه الهی و گوهر رحمانی او بود و دیگر شئون خلقی همه از میان برخاسته بود.

از نبی جز نفس نبود آنجا

همه حق بود و کس نبود آنجا

نظامی

و نیز وقتی موسی از خداوند دیدار طلبید و «لن ترانی» شنید او را گفتند که در کوه
بنگر و هنگامی که پروردگار موسی بر کوه تجلی کرد «کوه از میان برخاست» و
موسی فریادی کشید و بیهوش افتاد. بنابراین دیگر کوه در میان نبود و تجلی حق بود
که موسی را بیهوش کرد و عارفان همه گفته‌اند که حضرت حق را جز با خویش سر و
سودایی نیست. خود عاشق است و خود عشق است و خود معشوق.

که سازد طرف وصل از حسن شاهی

که با خود عشق ورزد جاودانه

حافظ

از این رو، وصال سالک غیبت او از خویشتن است که در زبان شعر از آن به «مستی»
تعبیر کرده‌اند و این مستی یا غیبت را شرط وصال بلکه عین وصل دانسته‌اند.

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم

زانکه با معشوق پنهان خوشتر است

عطار

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حافظ

من شدم عریان ز تن او از خیال

می‌خرامم در نهایت الوصال

مثنوی

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

سعدی

در بیت آخر مقصود از «پیراهن» همان وجه امکانی و تعین فردی است که عین
حجاب و مانع وصال است چنانکه سنایی گفت:
با دو دلبر در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ کس با آرزو
با چنان گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

حدیقة الحقیقه

صدف و گوهر

یکی دیگر از آن پرسشهای حکمت آمیز این است که امواج معانی از کدامین بحر به
ساحل سخن می‌رسند و از ژرفای آن بحر چه گوهر بیرون آید. شیخ گوید:
یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل

دریا رمزی از هستی مطلق است و ساحل آن دریا، نطق و زبان و بیان است که در
معنای وسیع همه آفرینش را شامل می‌شود زیرا جهان از کلمه پدید آمده و خود از
جنس کلمه است و آن سخن که در حرف و گفت و صوت می‌آید حکایتی است که
از سخنهای خاموش باز می‌گویند. در این دریای هستی حرف به منزله صدف است که
گوهر معنی و دانش دل در او پنهان می‌شود و بر جویای معرفت است که صدف
صورتها را باز کند و آن لؤلؤ لالا را که گوهر معنی است برون آورد اما بیشتر آدمیان
از دریای دانش به صدفی و سبویی قانع شوند و به قیل و قال علم از وجد و حال با
معلوم دور مانند و بدین سودای بی‌سود خرمن عمر بر باد دهند.

هر آن کو جمله عمر خود در این کرد

گلشن‌راز

به هرزه صرف عمر نازنین کرد

و نشان عالمان صاحب صدف، اوصاف شیطانی از حرص و غرور و حسادت و
مردم‌فریبی و دکانداری و گرانی و تکبر است و نشان دارندگان گوهر، اوصاف
فرشتگی از فروتنی و محبت و خدمت و عدالت و شجاعت و پاکدامنی است و این
بدان کی ماند.

معمای شگفت

یکی از پرسشهای شگفت‌آور که به معما و لغز بیشتر شبیه است و مصداق روشن Paradox به زبانهای اروپایی است این است که خبر دهید مرا از آن جزء که از کل خود افزونتر است و نشان دهید که چگونه می‌توان آن جزو را در کل یافت. از این سؤال خود پیداست که پرسنده از وجود چنین جزوی باخبر است آلا آنکه از ماهیت آن جزو و راه نیل به آن نشان می‌پرسد. شیخ گوید:

وجود آن جزو دان کر کل فزون است

که موجود است کل وین بازگون است

در پاسخ نخستین سؤال در «ماهیت تفکر»، شیخ گفت که تفکر حرکت از جزو به کل است و در آنجا مقصود از جزو، موجودات مقید و محدود و مراد از کل، وجود مطلق بود که سالک باید با نگاه وحدت‌بین در وجه مشترک موجودات یعنی جزوها بنگرد و با محو کردن حدود و تعینات هر موجود به شهود کل که هستی مطلق است نایل شود اما در اینجا سخن از جزوی است که از کل خود بزرگتر است و سخن در حرکتی است از کل به جزء که در ظاهر عکس حرکت تفکر یعنی از جزو به کل است و مشکل سؤال در این است که فزونتر بودن کل از جزو در شمار بدیهیات و فطریات آدمی است که اثبات آن نیازمند دلیل نیست و بر این نکته جمله حکما اتفاق نظر دارند پس بناچار باید که جزء و کل را در این مقام معنای دیگری باشد که البته چنین است. برای روشن شدن مطلب و حل معما باید گفت: اشیائی که در اطراف خود می‌بینیم هریک را وجودی و ماهیتی است. وجود وجه مشترک موجودات و ماهیت حد خاص و مایه امتیاز هر موجود از موجود دیگر. پس هر موجود از این حیث که از دو جزء وجود و ماهیت ترکیب شده کل است، اما چون در دو جزو آن نیک نظر کنیم درمی‌یابیم که آن جزو وجود امری اصیل و عینی و خارجی است و آن جزو ماهیت بحقیقت امر عدمی و اعتباری محض است زیرا ماهیت هر موجود کیفیت پایان گرفتن وجود در اوست. چنانکه ماهیت دایره و مثلث و مربع را کیفیت تمام شدن سطح و مرز یافتن و محدود شدن آن تعیین می‌کند و اگر کسی در باغی باشد که از هر طرف پیش رود آن را هیچ دیواری یا انتهایی نباشد تعیین شکلی بر آن باغ نتواند کرد که هرچه می‌رود باغ است و اما اگر آن باغ از اطراف به گونه‌ای تمام شود پس نامی

از دایره و مربع و مستطیل و غیره بر آن نهند. بدین بیان در هر موجود جزو وجود او باغ مطلق است جزو ماهیت مقید کردن آن باغ است و چون باغ مطلق از باغ مقید افزونتر است توان گفت که در اینجا جزو بر کل فزونی دارد زیرا جزو حقیقت وجود است و کل وجود است به اضافه محدودیت و بدیهی است که وجود مطلق بزرگتر از وجود محدود است و اما طریق جستن آن جزو که از کل فزون است جز این نیست که در هر شیء یعنی کل، در آن جزو اصیل بنگرند و آن جزو اعتباری را به صندوق عدم اندازند. به عبارت دیگر در باغستان عالم، دیوارها را از میان بردارند تا همه یک باغ شود و می‌بینیم که این حرکت از کل به جزو با آن حرکت تفکر که از جزو به کل بود بحقیقت یکی است و به یک منزل منتهی می‌شود و در زبان اهل معرفت گاه از آن جزو وجود که وجود مطلق است به «عدم» تعبیر کرده‌اند و مقصود عدم محدودیت و فقدان دیوارهاست و آن کل را که همان موجوداتند هستی خوانده‌اند و با این نگاه معنی ابیات زیر و نظایر آن که در سخن عارفان بسیار به چشم می‌خورد روشن می‌شود.

خداوند از هستی ساده بودیم
به کسج نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
به قید آب و گل پابست کردی

جامی

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

سعدی

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

مولانا

ماییم در این گوشه پنهان شده از هستی
ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی

مولانا

در بیت آخر سخن از «مستی» است که در اثر پنهان شدن از «هستی» حاصل می‌شود و تعبیری دیگر از برداشتن دیوار باغهاست و شیخ گوید وقتی تو از هستی خویش بیرون آمدی و از آن شراب که ساقی آن خداست و تو را از آلودگی هستی و خویشتن پرستی پاک می‌کند نوشیدی،
 دو عالم را همه بر هم زنی تو
 ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو

گلشن‌راز

در وحدت حدوث و قدم

آخرین پرسش فلسفی عارف خراسان این است که:

قدیم و حادث از هم چون جدا شد
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد

گلشن‌راز

از دیرباز در فلسفه اسلامی بحث حدوث و قدم عالم میان حکیم و متکلم گفت و گویی گرم و پر هیاهو بوده است. متکلم که فلسفه را در خدمت اثبات کلام وحی به کار می‌گرفت بر آن بود که عالم حادث است و هستی آن را آغاز و انجامی است زیرا اگر عالم قدیم می‌بود نیازی به آفریننده نمی‌داشت و حکیم که می‌کوشید کلام وحی را با مبانی عقلی تفسیر کند اشکال می‌گرفت که اگر عالم بدان معنا که شما را در نظر است حادث باشد چندین اشکال عقلی پیش می‌آید. یکی آنکه آن موجود که به تعبیر مولانا «اصل ذاتش فیض وجود و بخشش است» باید در زمانهای نامتناهی منع فیض کرده و هیچ عالمی نیافریده باشد و این روا نیست زیرا صفات حق ذاتی او بلکه عین ذات اوست پس تا او بوده و هست نام فیاض و صفت فیض بخشی را داشته و خواهد داشت و تا او بوده و هست عالمی بوده و خواهد بود. اشکال دیگر آنکه اگر مشیت آفریننده در زمان معین بر آفرینش عالم قرار گرفته بی‌شک آن مشیت را سببی و ذات او را تغییری باید تا این حادثه را توجیه کند در حالی که نه اختیارش را سببی است که خارج از ذات باشد و نه ذات او را تحول و تغییری است که موجب آن اختیار شود پس عالم قدیم است آلا آنکه قدمت زمانی عالم به معنی بی‌نیازی آن از آفریننده نیست بلکه عالم پیوسته وجود داشته و پیوسته مخلوق و معلول آفریننده بوده است چنانکه اگر فرض کنیم خورشید قدیم‌الذات

باشد آفتاب نیز قدیم‌الذات خواهد بود اما در هر حال آفتاب معلول خورشید است. مشکل دیگر حکما و متکلمان ربط حادث به قدیم است که خواه اصل عالم حادث باشد یا قدیم. پدیده‌های عالم که با زمان می‌آیند و می‌روند بی‌خلاف حادثند و چون آفریننده آنها از طرفی قدیم‌الذات و از طرفی علت تامه جمیع موجودات است این سؤال پیش می‌آید که چگونه می‌توان این حادث امروز را معلول ذات قدیم دانست در حالی که به اتفاق حکما انفکاک علت تامه از معلول جایز نیست یعنی نمی‌شود که علت تامه چیزی در ازل موجود باشد و آن چیز بعدها به وجود آید. برای حل این مشکل نیز حکما چاره‌ای اندیشیده‌اند بدین بیان که خداوند در ازل حرکت را آفرید و حرکت هرچند قدیم زمانی است اما ذات او خود عین تغییر و دگرگونی است و از طریق ذات به خالق خود پیوسته است و انفکاک با علت تامه ندارد اما در پیچ و خم تغییرات نامتناهی او حادثات عالم پنهان شده‌اند و آن حادثات از طریق ذات حرکت به خالق خود پیوسته‌اند و از این رو آنها نیز هرچند در زمانی خاص پدید می‌آیند با علت تامه خود انفکاک نمی‌دارند و به تعبیر دیگر تمامی حادثات با همان حرکت خلق شده‌اند.

تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم

گلشن‌راز

اما عارفان برای حل این گونه مشکلات اغلب اصل سؤال را که مایه اشکال است نفی کرده‌اند و از جمله در این مقام گفته‌اند که چون نیک بنگری قدیم و محدثی در کار نیست تا جدایی پیش آید و بر آن جدایی علتی جو یا شویم همه یک ذات است و باقی همه مانند عنقا اسمهای بی‌مسماست و به تعبیر قرآن:

ما تعبدون من دونه الا اسماء سمّیتوها... (یوسف، ۴۰)

آنچه شما غیر از او عبادت می‌کنید نیست مگر نامهایی که خود وضع کرده‌اید

و به اصطلاح اهل منطق اینجا سالبه به انتقاء موضوع است از آنکه ازل تا ابد و کران تا کران هستی از علت و معلول و قدیم و حادث و عاشق و معشوق همه اوست و دویینی‌ها همه از چشم احوال است.

چو در سلطان بی علت رسیدی

هلا بر علت و معلول می‌خند

مولانا

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟

جان گلشن‌راز اشعاری است که شیخ محمود در پاسخ به آخرین پرسشهای بزرگ خراسان در شرح اشارات عاشقان و کشف حجاب از جمال شاهدان سروده است.

محاسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند

گو بیا کر روی مستوری نقاب افکنده‌ایم

سعدی

و اجمال سخن او در این وادی این است که آنچه در جهان محسوس می‌یابیم نقشی است که از جهان بی‌مثال بر آب و گل افتاده است و این سبزه و گلزار و شاهدان گلرخسار که می‌آیند و می‌روند و این ساقی و مطرب و رندی و مستی و حسن و ملاحظت که در جهان چون ماه نو گوشهٔ ابرویی نشان می‌دهند و پنهان می‌شوند عکسی است که از ماه و اختر بر آب جوی افتاده است.

آب این جو شد مبدل چند بار

عکس ماه و عکس اختر برقرار

«آب جوی» رمزی از جهان‌گذران و «ماه و اختر» کنایتی است از عالم مثال افلاطون که اهل حکمت و ارباب ذوق به تعبیراتی چون ثابتات ازلیه، صور مرسمه، اعیان ثابته، اعداد فیثاغورسی، نیستان عالم قدس، و غیره از آن یاد کرده‌اند و گفته‌اند که هرچه در جهان برین است جلوه‌ای نیز در جهان زیرین دارد.

چنیست در آن مجلس بالای چرخ

از می و مطرب که در این پست نیست

دیوان شمس

چنانکه باده‌خواران چرخ برین که اصحاب فضل و کرامتند به التفات، جرعه‌ای نیز بر خاک افشانده‌اند و این شور و مستی و غوغا که در میخانه غفلت است همه از آن یک جرعه مایه گرفته است و گر نه به گفتهٔ مولانا:

تو اگر جرعه بریزی بر خاک

خاک را از تو اثرها ز کجاست

چنانکه در مثنوی نیز اشاره کرده است:

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین ارض من کأس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان
خاک را شاهان همی جویند از آن
هر یکی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از عشق گشته جرعه ناک

و پیش از مولانا، عارفان مسلمان از این جرعه که هیولای عالم صورت را حور و
غلمان کرده سخن گفته‌اند:

شرینا و اهرقنا علی الارض فُضْلُهُ
و للارض من کاس الکرام نصیب
شراب خوردیم و جرعه‌ای بر زمین ریختیم،
که زمین را از جام اصحاب کرم بهره‌ای است.

یا به یاد این فتاده خاک‌بیز
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
مثنوی

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
حافظ

این اندیشه از محورهای اصلی در ادبیات عرفانی ماست. شیخ محمود گوید:
هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

و تمامی ادبیات تمثیلی و تشبیهات و استعارات عارفان را که گاه برای اهل صورت
مایه شبهه و اوهام و خیالات باطل شده است با همین نگاه افلاطونی تفسیر می‌کند اما
ادب‌شناسان گفته‌اند که هرگاه شمع و شراب و شاهد و جام و ساقی و مطرب و امثال

این کلمات را بر آنچه عامهٔ مردمان از آن درمی‌یابند به کار بریم آن کاربرد لفظ در معنی حقیقی است که اهل منطق دلالت مطابقی و دلالت سوقی خوانده‌اند. بدین اعتبار که در بازار سود و سودا الفاظ عموماً بر همان معانی رایج و عرفی حمل می‌شود. و هرگاه آن کلمات در معانی دیگر از آنچه عارفان دریافته‌اند به کار رود این کاربرد مجازی خواهد بود، چنانکه اگر از شوری و شیرینی و ترشی و تلخی سخن گویند و آنچه را در نمک و حلوا و سرکه و صهباست اراده کنند آن حقیقت است و اگر چون سعدی گویند:

ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید
چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

این مجاز و استعاره نام دارد، اما نظر شیخ محمود و زمرهٔ عارفان این است که چون الفاظ مسموع از مقوله محسوساتند رواست که نخستین کاربرد آنها نزد عامیان در معانی محسوس باشد و باکی نیست که اولین مصداق شوری را در نمک طعام دریابند اما چنین نیست که اگر این الفاظ را بر آن معانی ثابت که سرچشمه صورتهاست حمل کنند مجاز و تشبیه و استعاره باشد بلکه رواست کاربرد الفاظ را در معانی مثالی حقیقت خوانند و حمل آنها را بر معانی صوری مجاز گویند و به همین نگاه عارفان این جهان را سرای مجاز و عشق آن را عشق مجازی و شراب و میخانه آن را نیز مجازی خوانده‌اند.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مپاز

حافظ

خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی
آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

حافظ

و باز عارفان از نگاهی دیگر گفته‌اند که حقایق دارای مراتب و درجات متفاوتند و الفاظ بر معانی عامه حمل شوند و حمل آنها به همه مراتب حقیقت است چنانکه شیرینی حلوا مرتبه‌ای از شیرینی، و شیرینی کلام و شیرینی نگاه و شیرینی شهد معرفت همه مراتب دیگر شیرینی هستند و هیچ یک مجاز نیست. برای مثال آنچه

صوفیان بر تن کنند خرقه است به معنی حقیقی و آنچه صوفیان در میخانه عشق گرو نهند و گاه بسوزانند و به آب خرابات سپرند که مقصود خودبینی و خودپسندی و رد و قبول خلق و امثال این معانی است باز خرقه نام دارد و این کاربرد نیز حقیقی است و آنچه در هنگام مرگ گویند که خواجه خرقه تهی کرد و مقصود قالب جسمانی است باز کاربرد حقیقی خرقه است زیرا تن نیز برای جان به منزله جامه است. شیخ محمود با این شیوه اندیشه در پایان گلشن‌راز پاره‌ای از اشارات عارفان را از شراب و شمع و شاهد و خرابات و میخانه و زنار که در پرسشهای آن بزرگ خاور آمده بود شرح کرده و لطایف بسیار در کار آورده است.

□ □ □

سپاس خدای را که بویی از این گلشن در ما رسانید و نیایش ما این است که:

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش را چون بهره دادی زین سخن
چون به ما بویی رسانیدی از این
در میند این مشک را ای رب دین
دست ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت سرخوشند آن می‌کشان

منوی

و بیشتر آنکه آرزو کنیم روزی مردم جهان همگی از گلخن نفس بدر آیند و بدین گلشن عشق بار یابند و چنانکه در وصف بهشتیان آمده است دل‌هایشان از هر کدورت و کینه‌ای پاک گردد و بر تخت‌های محبت و همدلی روبروی هم بنشینند و به مهر در یکدیگر بنگرند و جز سلام و تحیت نگویند و نشنوند و:

سخن این به آن هنیئاً لک

پاسخ این به آن که بادت نوش

هاتف اصفهانی

و نیز سپاس من بر همه عزیزانی است که در تدوین این دفتر و طبع و انتشار آن در صورتی موزون و متناسب همت کردند بخصوص خانم هما عطار، ویراستار فنی

شرکت، که در پیراستن کتاب از اشتباهات حروفچینی و یکدست کردن مطالب و متذکر شدن پاره‌ای نکته‌های سودمند و همکاری در مقابله متون مختلف مورد استفاده برای تدوین نسخه حاضر نقشی بسیار ارزنده و تحسین‌آمیز داشته‌اند.

و سلام بر باغ آفرینان جهان باد
حسین محی‌الدین الهی قمش‌ای - بهار ۱۳۷۷

دیباچه

- ۱ به نام آن که جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد
- ۵ از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری

- چو واحد گشته در اعداد ساری
- ۱۰ جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
- ۱۵ همه از وهم توست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر
بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر
در این دور اول آمد عین آخر
۲۰ ز احمد تا احد یک میم فرق است
جهانی اندر آن یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه
در او مُنَزَل شده «ادعوا الى الله»
مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله از پی

گرفته دست دلها دامن وی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 نشانی داده‌اند از منزل خویش
 به حدّ خویش چون گشتند واقف ۲۵
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
 یکی از قرب و بعد و سیر زورق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 نشانی داد از خشکی ساحل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد ۳۰
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 یکی مستغرق بت گشت و زنار
 سخنها چون به وفق منزل افتاد
 در افهام خلایق مشکل افتاد
 کسی را کاندرا این معنی است حیران
 ضرورت می‌شود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال

ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان ۳۵

رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور

به انواع هنر چون چشمه هور

جهان را سور و جان را نور آعنی

امام سالکان سید حسینی

همه اهل خراسان از که و مه

در این عصر از همه گفتند او به

نبشته نامه‌ای در باب معنی

فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت ۴۰

ز مشکلهای اصحاب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک

جهانی معنی اندر لفظ اندک

○○○

ز اهل دانش و ارباب معنی
 سؤالی دارم اندر باب معنی
 ز اسرار حقیقت مشکلی چند
 بگویم در حضور هر خردمند
 نخست از فکر خویشم در تحیر
 چه چیز است آنکه گویندش تفکر
 ۴۵ چه بود آغاز فکرت را نشانی

سرانجام تفکر را چه خوانی
 کدامین فکر ما را شرط راه است
 چرا که طاعت و گاهی گناه است
 که باشم من مرا از من خبر کن
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن
 مسافر چون بود رهرو کدام است
 که را گویم که او مرد تمام است
 که شد بر سر وحدت واقف آخر
 شناسای چه آمد عارف آخر
 ۵۰ اگر معروف و عارف ذات پاک است
 چه سودا بر سر این مشت خاک است
 کدامین نقطه را جوش است انا الحق
 چه گویی، هرزه بود آن یا محقق
 چرا مخلوق را گویند واصل
 سلوک و سیر او چون گشت حاصل
 وصال ممکن و واجب به هم چیست
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
 چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
 ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
 ۵۵ صدف چون دارد آن معنی بیان کن
 کجاست موج آن دریا نشان کن

چه جزو است آن که او از کل فزون است

طریق جستن آن جزو چون است

قدیم و محدث از هم چون جدا شد

که این عالم شد آن دیگر خدا شد

دو عالم ما سوی الله است بی شک

معین شد حقیقت بهر هر یک

دویی ثابت شد آنکه این محال است

چه جای اتصال و انفصال است

اگر عالم ندارد خود وجودی ۶۰

خیالی گشت هر گفت و شنودی

تو ثابت کن که این و آن چگونه است

و گرنه کار عالم بازگونه است

چه خواهد مرد معنی زان عبارت

که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال

کسی کاندرا مقامات است و احوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است

خراباتی شدن آخر چه دعوی است

بت و زنار و ترسایی در این کوی ۶۵

همه کفر است ورنه چیست بر گوی

چه می گویی گزاف این جمله گفتند

که در وی بیخ تحقیقی نهفتند

محقق را مجازی کی بود کار

مدان گفتارشان جز مغز اسرار

کسی کو حل کند این مشکلم را

نثار او کنم جان و دلم را

○○○

رسول آن نامه را بر خواند ناگاه

- فتاد احوال او حالی در افواه
- ۷۰ در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده
ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
نیشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسؤول
ز تو منظوم می‌داریم مأمول
- ۷۵ پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند
ز من این خرد گیها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ولی گفتن نبود الا به نادر
- ۸۰ به نثر ارچه کتب بسیار می‌ساخت
به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد
به هر ظرفی درون معنی نکنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنایم

چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
 نه فخر است این سخن کز باب شکر است
 به نزد اهل دل تمهید عذر است
 مرا از شاعری خود عار ناید ۸۵
 که در صد قرن چون عطار ناید
 اگرچه زین نمط صد عالم اسرار
 بود یک شمه از دکان عطار
 ولی این بر سیل اتفاق است
 نه چون دیو از فرشته استراق است
 علی الجملة جواب نامه در دم
 نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 رسول آن نامه را بستند به اعزاز
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 دگر باره عزیزی کار فرمای ۹۰
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 همان معنی که گفتمی در بیان آر
 ز عین علم با عین عیان آر
 نمی دیدم در اوقات آن مجالی
 که پردازم بدو از ذوق حالی
 که وصف آن به گفت و گو محال است
 که صاحب حال داند کان چه حال است
 ولی بر وفق قول قائل دین
 نکردم رد سؤال سائل دین
 پی آن تا شود روشن تر اسرار ۹۵
 در آمد طوطی طبعم به گفتار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست

جواب آمد به دل کین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال در ماهیت فکرت

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آن که خوانندش تفکر
۱۰۰ چه بود آغاز فکرت را نشانی
سرانجام تفکر را چه خوانی

جواب

مرا گفתי بگو چو بود تفکر
کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق
به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرا این کردند تصنیف
چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصوّر
نخستین نام وی باشد تذکر
۱۰۵ وز او چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبّر
به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورات معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند، ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون

بود محتاج استعمال قانون
 ۱۱۰ دگر باره در آن گر نیست تأیید
 هر آینه که باشد محض تقلید
 ره دور و دراز است آن رها کن
 چو موسی یک زمان ترک عصا کن
 در آ در وادی ایمن زمانی
 شنو «اَیُّ اَنَا اللّٰه» بی گمانی
 محقق را که وحدت در شهود است
 نخستین نظره بر نور وجود است
 دلی کز معرفت نور و صفا دید
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید
 ۱۱۵ بود فکر نکو را شرط تجرید
 پس آنکه لمعهای از برق تأیید
 هر آنکس را که ایزد راه نمود
 ز استعمال منطق هیچ نگشود
 حکیم فلسفی چون هست حیران
 نمی بیند ز اشیا غیر امکان
 از امکان می کند اثبات واجب
 از این حیران شد اندر ذات واجب
 گهی از دور دارد سیر معکوس
 گهی اندر تسلسل گشته محبوس
 ۱۲۰ چو عقلش کرد در هستی توغل
 فرو پیچید پایش در تسلسل
 ظهور جمله اشیا به ضد است
 ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
 چو نبود ذات حق را ضدّ و همتا
 ندانم تا چگونه دانی او را
 ندارد ممکن از واجب نمونه

چگونه دانش آخر چگونه؟
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل در بیان سر پنهانی حق در عین پیدایی

- ۱۲۵ اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کین بر تو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست قائم
به ذات خویشتن پیوسته دائم
۱۳۰ کسی کو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نایبانی آمد راه تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
۱۳۵ تناسخ زان سبب کفر است و باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است

کسی کو را طریق اعتزال است
 رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
 که از ظاهر نبیند جز مظاهر
 کلامی کو ندارد ذوق توحید
 به تاریکی در است از غیم تقلید
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش
 نشانی داده‌اند از دیده خویش
 ۱۴۰ منزّه ذاتش از چند و چه و چون
 «تعالی شأنه عما یقولون»

سؤال در موضوع فکرت

کدامین فکر ما را شرط راه است
 چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است
 ولی در ذات حق محض گناه است
 بود در ذات حق اندیشه باطل
 محال محض دان تحصیل حاصل
 چو آیات است روشن گشته از ذات
 نگرده ذات او روشن ز آیات
 ۱۴۵ همه عالم به نور اوست پیدا
 کجا او گردد از عالم هویدا
 ننگجد نور ذات اندر مظاهر
 که سبحات جلالش هست قاهر
 رها کن عقل را با حق همی باش
 که تاب خور ندارد چشم خفاش
 در آن موضع که نور حق دلیل است

چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام «لی مع الله»
۱۵۰ چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور

بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کین جای نظر نیست
۱۵۵ چه نسبت خاک را با عالم پاک

که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد و الله اعلم
سواد الوجه فی الدّارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل در بیان ظهور خورشید حقیقت در آیینه کائنات

۱۶۰ اگر خواهی که بینی چشمه خور
تو را حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب

توان خورشید تابان دید در آب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 در ادراک تو حالی می‌فزاید
 عدم آینه هستی است مطلق
 کز او پیداست عکس تابش حق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 در او عکسی شد اندر حال حاصل
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار ۱۶۵
 یکی را چون شمردی گشت بسیار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 عدم در ذات خود چون بود صافی
 از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 حدیث «کنت کتراً» را فرو خوان
 که تا پیدا بینی گنج پنهان
 عدم آینه عالم عکس و انسان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است ۱۷۰
 به دیده دیده را هرگز که دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی
 از این پاکیزه تر نبود بیانی
 چو نیکو بنگری در اصل این کار
 هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 و بی یسمع و بی بیصر عیان کرد
 جهان را سر به سر آینه‌ای دان
 به هر یک ذره در صد مهر تابان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی ۱۷۵

برون آید از آن صد بحر صافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
 هزاران آدم اندر وی هویداست
 به اعضا پشه‌ای همچند فیل است
 در اسما قطره‌ای مانند نیل است
 درون حبه‌ای صد خرمن آمد
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 به پر پشه‌ای در جای جانی
 درون نقطه چشم آسمانی
 ۱۸۰ بدان خردی که آمد حبه دل
 خداوند دو عالم راست منزل
 در او در جمع گشته هر دو عالم
 گهی ابلیس گردد گاه آدم
 بین عالم همه در هم سرشته
 ملک در دیو و دیو اندر فرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 به هم جمع آمده در نقطه حال
 همه دور زمان روز و مه و سال
 ۱۸۵ ازل عین ابد افتاد با هم
 نزول عیسی و ایجاد آدم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 هزاران شکل می گردد مشکل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 هم او مرکز هم او در دور سایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 خلل یابد همه عالم سراپای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان

۱۹۰ برون نهاده پای از حد امکان
 تعین هر یکی را کرده محبوس
 به جزویت ز کلی گشته مأیوس
 تو گویی دائماً در سیر و حبسند
 که پیوسته میان خلع و لبسند
 همه در جنبش و دائم در آرام
 نه آغاز یکی پیدا نه انجام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 وز آنجا راه برده تا به درگاه
 به زیر پرده هر ذره پنهان
 جمال جانفزای روی جانان

قاعده در شناخت عوالم پنهان و شرایط خروج بدان عوالم

۱۹۵ تو از عالم همین لفظی شنیدی
 بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 چه باشد آخرت چون است دنی
 بگو سیمرغ و کوه قاف چبود
 بهشت و دوزخ و اعراف چبود
 کدام است آن جهان کان نیست پیدا
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 نه «ما لا تبصرون» آخر شنیدی
 ۲۰۰ بیا بنما که جابلقا کدام است
 جهان شهر جابلسا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 چو این عالم ندارد از یکی بیش
 بیان «مثلهن» از ابن عباس

شنو پس خویشان را نیک بشناس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 بدانی کین همه وهم است و پندار
 ۲۰۵ چو برخیزد خیال چشم احول
 زمین و آسمان گردد مبدل
 چو خورشید نهان بنمایدت چهر
 نماند نور ناهید و مه و مهر
 فتد یک تاب از او بر سنگ خاره
 شود چون پشم رنگین پاره پاره
 بکن اکنون که کردن می‌توانی
 چون نتوانی چه سود آن را که دانی
 چه می‌گویم حدیث عالم دل
 تو را ای سرنشیب پای در گل
 ۲۱۰ جهان آن تو و تو مانده عاجز
 ز تو محرومتر کس دیده هرگز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 به دست عجز پای خویش بسته
 نشستی چون زنان در کوی ادبار
 نمی‌داری ز جهل خویشان عار
 دلیران جهان آغشته در خون
 تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
 چه کردی فهم از دین العجایز
 که بر خود جهل می‌داری تو جایز
 ۲۱۵ زنان چون ناقصات عقل و دینند
 چرا مردان ره ایشان گزینند
 اگر مردی برون آی و سفر کن

هر آنج آید به پشت زان گذر کن
 میاسا روز و شب اندر مراحل
 مشو موقوف همراه و رواحل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن
 شبی را روز و روزی را به شب کن
 ستاره با مه و خورشید اکبر
 بود حس و خیال و عقل انور
 ۲۲۰ بگردان زین همه ای راهرو روی
 همیشه «لا احب الاقلین» گوی
 و یا چون موسی عمران در این راه
 برو تا بشنوی «انی انا الله»
 تو را تا کوه هستی پیش باقی است
 صدای لفظ «ارنی» «لن ترانی» است
 حقیقت کهریا ذات تو کاه است
 اگر کوه تویی نبود چه راه است
 تجلی گر رسد بر کوه هستی
 شود چون خاک ره هستی ز پستی
 ۲۲۵ گدایی گردد از یک جذبه شاهی
 به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 برو اندر پی خواجه به اسرئ
 تماشا کن همه آیات کبری
 برون آی از سرای «ام هانی»
 بگو مطلق حدیث «من رآنی»
 گذاری کن ز کاف و نون کونین
 نشین بر قاف قرب «قاف قوسین»
 دهد حق مر تو را هرج آن بخواهی
 نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده در تشبیه کتاب آفرینش به کتاب وحی

- ۲۳۰ به نزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است
عَرَض اعراب و جوهر چون حروف است
مراتب همچو آیات وقوف است
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیش عقل کل آمد
که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد از غایت نور
۲۳۵ سیم آیت در او شد عرش رحمان
چهارم «آیت الکرسی» همی دان
پس از وی جرمهای آسمانی است
که در وی سوره سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کرد این آیات محدود
به آخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده تفکر در آفاق

- ۲۴۰ مشو محبوس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
بین یک ره که تا خود عرش اعظم

چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی گیرند آرام
۲۴۵ مگر دل مرکز عرش بسیط است

که آن چون نقطه وین دور محیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
همی گردند دائم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم
۲۵۰ وز او افلاک دیگر هم بدین سان
به چرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوس
معدّل کرسی ذات البروج است
که آن را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
۲۵۵ ثوابت یک هزار و بیست و چارند
که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است

ششم برجیس را جا و مکان است
 بود پنجم فلک مریخ را جای
 به چارم آفتاب عالم آرای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 زحل را جدی و دلو و مشتری باز
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 ۲۶۰ حمل با عقرب آمد جای بهرام
 اسد خورشید را شد جای آرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
 قمر را یست و هشت آمد منازل
 شود با آفتاب آنکه مقابل
 پس از وی همچو عرجون قدیم است
 ز تقدیر عزیزی کو علیم است
 ۲۶۵ اگر در فکر گردی مرد کامل
 هر آینه که گویی نیست باطل
 کلام حق همی ناطق بدین است
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 وجود پشه دارد حکمت ای خام
 نباشد در وجود تیر و بهرام
 ولی چون بنگری در اصل این کار
 فلک را بینی اندر حکم جبار
 منجم چون ز ایمان بی نصیب است
 اثر گوید که از شکل غریب است
 ۲۷۰ نمی بیند مگر کین چرخ اخضر

به حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل در بیان وحدت کارخانه عالم

تو گویی هست این افلاک دوار
به گردش روز و شب چون چرخ فکار
وز او هر لحظه‌ای دانای داور
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در مکان و در زمان است
ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و وبالند
۲۷۵ همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حسیض و گه در اوجند
گاهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده
گاهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک
۲۸۰ ملازم هر یکی در منزل خویش
بنهند پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز
بهم جمع آمده، کس دیده هرگز؟
مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان

جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
 هیولی را نهاده در میانه
 ز صورت گشته صافی صوفیانه
 ۲۸۵ همه از امر و حکم داد داور
 به جان استاده و گشته مسخر
 جماد از قهر بر خاک افتاده
 نبات از مهر بر پای ایستاده
 نزوع جانور از صدق و اخلاص
 پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
 همه بر حکم داور داده اقرار
 مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده در تفکر در انفس

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
 که مادر را پدر شد باز و مادر
 ۲۹۰ جهان را سر به سر در خویش می بین
 هر آنچ آمد به آخر پیش می بین
 در آخر گشت پیدا نفس آدم
 طفیل ذات او شد هر دو عالم
 نه آخر علت غایی در آخر
 همی گردد به ذات خویش ظاهر
 ظلومی و جهولی ضد نورند
 ولیکن مظهر عین ظهورند
 چو پشت آینه باشد مکدر
 نماید روی شخص از روی دیگر
 ۲۹۵ شعاع آفتاب از چارم افلاک
 نگرده منعکس جز بر سر خاک
 تو بودی عکس معبود ملایک

از آن گشتی تو مسجود ملایک
 بود از هر تنی پیش تو جانی
 وز او در بسته با تو ریسمانی
 از آن گشتند امرت را مسخر
 که جان هر یکی در توست مضمّر
 تو مغز عالمی زان در میانی
 بدان خود را که تو جان جهانی
 ۳۰۰ تو را ربیع شمالی گشت مسکن
 که دل در جانب چپ باشد از تن
 جهان عقل و جان سرمایه توست
 زمین و آسمان پیرایه توست
 بین آن نیستی کو عین هستی است
 بلندی را نگر کو ذات پستی است
 طبیعی قوت تو ده هزار است
 ارادی برتر از حصر و شمار است
 وز آن هر یک شده موقوف آلات
 ز اعضا و جوارح وز رباطات
 ۳۰۵ پزشکان اندر آن گشتند حیران
 فرو ماندند در تشریح انسان
 نبرده هیچکس ره سوی این کار
 به عجز خویش هر یک کرده اقرار
 ز حق با هر یکی حظّی و قسمی است
 معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
 از آن اسمند موجودات قائم
 بدان اسمند در تسبیح دائم
 به مبدأ هر یکی زان مصدری شد
 به وقت بازگشتن چون دری شد
 ۳۱۰ از آن در کامد اوّل هم بدر شد

اگرچه در معاش از در به در شد
 از آن دانسته‌ای تو جمله اسما
 که هستی صورت عکس مسما
 ظهور قدرت و علم و ارادت
 به توسل ای بنده صاحب سعادت
 سمیعی و بصیری، حی و گویا
 بقا داری نه از خود لیک از آنجا
 زهی اول که عین آخر آمد
 زهی باطن که عین ظاهر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی ۳۱۵
 همان بهتر که خود را می‌ندانی
 چو انجام تفکر شد تحیر
 در اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال از ماهیت من

که باشم من مرا از من خبر کن
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست
 مرا از من خبر کن تا که من کیست
 چو هست مطلق آید در اشارت
 به لفظ من کنند از وی عبارت
 ۳۲۰ حقیقت کز تعین شد معین
 تو او را در عبارت گفته‌ای من
 من و تو عارض ذات وجودیم
 مشکهای مشکات وجودیم
 همه یک نور دان اشباح و ارواح

گه از آینه پیدا گه ز مصباح
 تو گویی لفظ من در هر عبارت
 به سوی روح می باشد اشارت
 چو کردی پیشوای خود خرد را
 نمی دانی ز جزو خویش خود را
 ۳۲۵ برو ای خواجه خود را نیک بشناس
 که نبود فربهی مانند آماس
 من تو برتر از جان و تن آمد
 که این هر دو ز اجزای من آمد
 به لفظ من نه انسان است مخصوص
 که تا گویی بدان جان است مخصوص
 یکی ره برتر از کون و مکان شو
 جهان بگذار و خود در خود جهان شو
 ز خط وهمی های هویت
 دو چشمی می شود در وقت رؤیت
 ۳۳۰ نماند در میانه رهرو راه
 چو های هو شود ملحق به الله
 بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
 من و تو در میان مانند برزخ
 چو برخیزد تو را این پرده از پیش
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 همه حکم شریعت از من توسست
 که این بر بسته جان و تن توسست
 من تو چون نماند در میانه
 چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
 ۳۳۵ تعین نقطه و همی است بر عین
 چو صافی گشت غین تو شود عین
 دو خطوه بیش نبود راه سالک

اگرچه دارد آن چندین مهالک
 یک از های هویت درگذشتن
 دوم صحرای هستی درنوشتن
 در این مشهد یکی شد جمع و افراد
 چو واحد ساری اندر عین اعداد
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد
 تو آن واحد که عین کثرت آمد
 ۳۴۰ کسی این راه داند کو گذر کرد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال از احوال سالک و نشانه‌های مرد کامل

مسافر چون بود رهرو کدام است
 که را گویم که او مرد تمام است

جواب به سؤال اول

دگر گفتمی مسافر کیست در راه
 کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
 مسافر آن بود کو بگذرد زود
 ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
 سوی واجب به ترک شین و نقصان
 ۳۴۵ به عکس سیر اول در منازل
 رود تا گردد او انسان کامل

قاعده در بیان سیر نزول و مراتب صعود آدمی

بدان اول که تا چون گشت موجود
 کز او انسان کامل گشت مولود
 در اطوار جمادی بود پیدا

پس از روح اضافی گشت دانا
 پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت
 پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
 به طفلی کرد باز احساس غالم
 در او بالفعل شد وسواس عالم
 ۳۵۰ چو جزویات شد بر وی مرتب
 به کلیات ره برد از مرگب
 غضب شد اندر او پیدا و شهوت
 وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
 به فعل آمد صفت‌های ذمیمه
 بتر شد از دد و دیو و بهیمه
 تنزل را بود این نقطه اسفل
 که شد با نقطه وحدت مقابل
 شد از افعال کثرت بی نهایت
 مقابل گشت از این رو با بدایت
 ۳۵۵ اگر گردد مقتد اندر این دام
 به گمراهی بود کمتر ز انعام
 وگر نوری رسد از عالم جان
 ز فیض جذبه یا از عکس برهان
 دلش با لطف حق همراز گردد
 از آن راهی که آمد باز گردد
 ز جذبه یا ز برهان حقیقی
 رهی باید به ایمان حقیقی
 کند یک رجعت از سجین فجّار
 رخ آرد سوی علّین ابرار
 ۳۶۰ به توبه متّصف گردد در آن دم
 شود در اصطفی ز اولاد آدم
 ز افعال نکوهیده شود پاک

چو ادریس نبی آید بر افلاک
 چو یابد از صفات بد نجاتی
 شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
 نماند قدرت جزویش در کل
 خلیل آسا شود صاحب توکل
 ارادت بارضای حق شود ضم
 رود چون موسی اندر باب اعظم
 ۳۶۵ ز علم خویشتن یابد رهائی
 چو عیسای نبی گردد سمائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج
 درآید از پی احمد به معراج
 رسد چون نقطه آخر به اول
 در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل در بیان مقام نبوت و ولایت

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
 مقابل گردد اندر «لی مع الله»
 نبوت در کمال خویش صافی است
 ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ۳۷۰ ولایت در ولی پوشیده باید
 ولی اندر نبی پیدا نماید
 ولی از پیروی چون همدم آمد
 نبی را در ولایت محرم آمد
 ز «ان کنتم تحبون» یابد او راه
 به خلوتخانه «یحیبکم الله»
 در آن خلوت سرا محبوب گردد
 به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود تابع ولی از روی معنی

بود عابد ولی در کوی معنی
۳۷۵ ولی آنگه رسد کارش به اتمام
که با آغاز گردد باز از انجام

جواب به سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که بیرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد
۳۸۰ حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف
به علم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور
به زیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل در بیان رابطه شریعت و طریقت و حقیقت

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بیرون آوری خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
اگر مغزش بر آری برکنی پوست
۳۸۵ شریعت پوست، مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است

چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
 چو عارف با یقین خویش پیوست
 رسیده گشت مغز و پوست بشکست
 وجودش اندر این عالم نیاید
 برون رفت و دگر هرگز نیاید
 وگر با پوست تابد تابش خور
 در این نشأت کند یک دور دیگر
 ۳۹۰ درختی گردد او از آب و از خاک
 که شاخش بگذرد از جمله افلاک
 همان دانه برون آید دگر بار
 یکی صد گشته از تقدیر جبار
 چو سیر حبه بر خط شجر شد
 ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
 چو شد در دایره سالک مکمل
 رسد هم نقطه آخر به اول
 دگر باره شود مانند پرگار
 بر آن کاری که اول بود بر کار
 ۳۹۵ تناسخ نبود این کز روی معنی
 ظهورات است در عین تجلی
 و قد سئلوا و قالوا ما النهایة
 فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده در حکمت وجود اولیا

نبوت را ظهور از آدم آمد
 کمالش در وجود خاتم آمد
 ولایت بود باقی تا سفر کرد
 چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
 ظهور کل او باشد به خاتم

بدو گردد تمامی دور عالم
۴۰۰ وجود اولیا او را چو عضوند
که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام
از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل در بیان سیر مراتب نبوت و ولایت

چو نور آفتاب از شب جدا شد
تو را صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دَوّار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
۴۰۵ بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد
که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظلّ و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
۴۱۰ چو کرد او بر صراط حق اقامت
به امر «فاستقم» می‌داشت قامت
نبودش سایه کان دارد سیاهی
زهی نور خدا ظلّ الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است

ازیرا در میان نور غرق است
 به دست او چو شیطان شد مسلمان
 به زیر پای او شد سایه پنهان
 مراتب جمله زیر پایه اوست
 وجود خاکیان از سایه اوست
 ۴۱۵ ز نورش شد ولایت سایه گستر
 مشارق با مغارب شد برابر
 ز هر سایه که اول گشت حاصل
 در آخر شد یکی دیگر مقابل
 کنون هر عالمی باشد ز امت
 رسولی را مقابل در نبوت
 نبی چون در نبوت بود اکمل
 بود از هر ولی ناچار افضل
 ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
 بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
 ۴۲۰ از او عالم شود پر امن و ایمان
 جماد و جانور یابد از او جان
 نماند در جهان یک نفس کافر
 شود عدل حقیقی جمله ظاهر
 بود از سر وحدت واقف حق
 در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال از شرایط شناخت وحدت و موضوع شناخت عرفانی

که شد بر سر وحدت واقف آخر
 شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف

که او واقف نشد اندر مواقف
 ۴۲۵ دل عارف شناسای وجود است
 وجود مطلق او را در شهود است
 بجز هست حقیقی هست نشناخت
 از آن رو هستی خود پاک در باخت
 وجود تو همه خار است و خاشاک
 برون انداز از خود جمله را پاک
 برو تو خانه دل را فرو روب
 مهیا کن مقام و جای محبوب
 چو تو بیرون شدی او اندر آید
 به تو بی تو جمال خود نماید
 ۴۳۰ کس کو از نوافل گشت محبوب
 به لای نفی کرد او خانه جاروب
 درون جان محبوب او مکان یافت
 ز «بی یسم و بی یبصر» نشان یافت
 ز هستی تا بود باقی بر او شین
 نیاید علم عارف صورت عین
 موانع تا نگردانی ز خود دور
 درون خانه دل نایدت نور
 موانع چون در این عالم چهار است
 طهارت کردن از وی هم چهار است
 ۴۳۵ نخستین پاکی از احداث و انجاس
 دوم از معصیت وز شرّ و سواس
 سوم پاکی ز اخلاق ذمیغه است
 که با وی آدمی همچون بهیمه است
 چهارم پاکی سرّ است از غیر
 که اینجا منتهی می گرددش سیر
 هر آن کو کرد حاصل این طهارات

شود بی شک سزاوار مناجات
 تو تا خود را بکلی در نبازی
 نمازت کی شود هرگز نمازی
 ۴۴۰ چو ذات پاک گردد از همه شین
 نمازت گردد آنکه قرّة العین
 نماند در میانه هیچ تمیز
 شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال از کیفیت جمع بین وحدت و کثرت

اگر معروف و عارف ذات پاک است
 چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی
 که تو حق را به نور حق شناسی
 جز او معروف و عارف نیست دریاب
 ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
 ۴۴۵ عجب نبود که ذره دارد امید
 هوای تاب مهر و نور خورشید
 به یاد آور مقام و حال فطرت
 کز آنجا باز دانی اصل فکرت
 «الست بر بکم» ایزد که را گفت
 که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت
 در آن روزی که گِلها می سرشتند
 به دل در قصه ایمان نوشتند
 اگر آن نامه را یک ره بخوانی
 هر آن چیزی که می خواهی بدانی
 ۴۵۰ تو بستی عقد عهد بندگی دوش

ولی کردی به نادانی فراموش
 کلام حق بدان گشته است منزل
 که یادت آورد از عهد اول
 اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز
 در اینجا هم توانی دیدنش باز
 صفاتش را بین امروز اینجا
 که تا ذاتش توانی دید فردا
 و گرنه رنج خود ضایع مگردان
 برو بنیوش «لا تهدی» ز قرآن

تمثیل در بیان نسبت عقل با شهود

۴۵۵ ندارد باورت اکمه ز الوان
 و گر صد سال گویی نقل و برهان
 سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی
 به نزد وی نباشد جز سیاهی
 نگر تا کور مادرزاد بدحال
 کجا بینا شود از کحل کحال
 خرد از دیدن احوال عقبا
 بود چون کور مادرزاد دنیا
 و رای عقل طوری دارد انسان
 که بشناسد بدان اسرار پنهان
 ۴۶۰ بسان آتش اندر سنگ و آهن
 نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز
 چو دانستی برو خود را برانداز
 تویی تو نسخه نقش الهی

بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال از معنی انا الحق

کدامین نقطه را نطق است «انا الحق»
چه گویی هرزه بود آن یا محقق

جواب

- ۴۶۵ انا الحق کشف اسرار است مطلق
جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دائم
بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
«وان من شیء» را یک ره فرو خوان
چو کردی خویش را پنه کاری
تو هم حلاج وار این دم بر آری
۴۷۰ برآور پنبه پندارت از گوش
ندای «واحد القهار» بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت
چرا گشتی تو موقوف قیامت
در آ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت «اَئی انا الله»
روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست
۴۷۵ انائیّت بود حق را سزاوار

که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست

قاعده در بطلان حلول و اتحاد

من و ما و تو او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمیز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
۴۸۰ حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هرج آن می نماید عین بود است

تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آینه ای اندر برابر
در او بنگر بین آن شخص دیگر
۴۸۵ یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم

نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
 چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
 یکی نقطه است و همی گشته ساری
 تو آن را نام کرده نهـر جاری
 ۴۹۰ جز از من اندر این صحرا دگر کیست
 بگو با من که تا صوت و صدا چیست
 عرض فانی است جوهر زو و مرگب
 بگو کی بود یا خود کو مرگب
 ز طول و عرض و از عمق است اجسام
 وجودی چون پدید آمد ز اعدام
 از این جنس است اصل جمله عالم
 چو دانستی بیار ایمان و فالزم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق
 هو الحق گو و گر خواهی انا الحق
 ۴۹۵ نمود و همی از هستی جدا کن
 نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال از معنی وصال

چرا مخلوق را گویند واصل
 سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقت جدایی است
 ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
 چو ممکن گرد امکان برفشاند
 بجز واجب دگر چیزی نماند
 وجود هر دو عالم چون خیال است

که در وقت بقا عین زوال است
۵۰۰ نه مخلوق است آن کو گشت واصل

نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب
چه نسبت خاک را با ربّ ارباب
عدم چو بود که با حق واصل آید
وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
به واجب کی رسد معدوم ممکن
اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگوئی در زمان استغفرالله

۵۰۵ ندارد هیچ جوهر بی عرض عین
عرض چو بود که لایقی زمانین
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
۵۱۰ بین ماهیت را بی کم و بیش

نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است
تعیّن ها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود

عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر کار او لهُو است و بازی

تمثیل در اظوار وجود

- ۵۱۵ بخاری مرتفع گردد ز دریا
به امر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم
بر او افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا
در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم
برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل
۵۲۰ شود یک نطفه و گردد در اظوار
وز او انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا بر تن آید
یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بیابد علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنکه اجل از حضرت پاک
رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند
که یک قطره ز دریای حیاتند
۵۲۵ زمان چو بگذرد بر وی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز

که نگذارد طبیعت خوی مرکز
 چو دریایی است وحدت لیک پر خون
 کز او خیزد هزاران موج مجنون
 نگر تا قطره باران ز دریا
 چگونه یافت چندین شکل و اسما
 بخار و ابر و باران و نم و گل
 نبات و جانور انسان کامل
 ۵۳۰ همه یک قطره بود آخر در اول
 کز او شد این همه اشیا ممثل
 جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
 چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
 اجل چون در رسد در چرخ و انجم
 شود هستی همه در نیستی گم
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس
 یقین گردد «کان لم تغن بالأمس»
 خیال از پیش برخیزد به یکبار
 نماند غیر حق در دار دیار
 ۵۳۵ تو را قریبی شود آن لحظه حاصل
 شوی تو بی تویی با دوست واصل
 وصال این جایگه رفع خیال است
 چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
 نه او واجب شد و نه واجب او گشت
 هر آن کو در معانی گشت فایق
 نگوید کین بود قلب حقایق
 هزاران نشأه داری خواجه در پیش
 برو آمد شد خود را بیندیش
 ۵۴۰ ز بحث جزو و کل نشئات انسان

بگویم یک یک پیدا و پنهان

سؤال از ماهیت قرب و بعد و امکان وصال با حق

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قرب آن هست کو را رَش نور است
بعید آن نیستی کز هست دور است
۵۴۵ اگر نوری ز خود در تو رساند
تو را از هستی خود وارهاوند
چه حاصل مر تو را زین بود نابود
کر او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایه خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه
تو را از آتش دوزخ چه باک است
گر از هستی تن و جان تو پاک است
۵۵۰ از آتش زرّ خالص بر فروزد
چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
تو را غیر تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار

حجاب تو شود عالم به یکبار
 تویی در دور هستی جزو سافل
 تویی با نقطه وحدت مقابل
 تعین های عالم بر تو طاری است
 از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
 ۵۵۵ از آن گویی مرا خود اختیار است
 تن من مرکب و جانم سوار است
 زمام تن به دست جان نهادند
 همه تکلیف بر من زان نهادند
 ندانی کین ره آتش پرستی است
 همه این آفت و شومی ز هستی است
 کدامین اختیار ای مرد عاقل
 کسی را کو بود بالذات باطل
 چو بود توست یکسر همچو نابود
 نگوئی کاخ تیار از کجا بود
 ۵۶۰ کسی کو را وجود از خود نباشد
 به ذات خویش نیک و بد نباشد
 که را دیدی تو اندر جمله عالم
 که یک دم شادمانی یافت بی غم
 که را شد حاصل آخر جمله امید
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 به زیر امر حق واللّه غالب
 مؤثر حق شناس اندر همه جای
 ز حدّ خویشتن بیرون منه پای
 ۵۶۵ ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
 وز آنجا باز دان کآهل قدر کیست
 هر آن کس را که مذهب غیر جبر است

نبی فرمود کو مانند گیر است
 چنان کان گیر یزدان و اهرمن گفت
 مرآن نادان احمق او و من گفت
 به ما افعال را نسبت مجازی است
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
 نبودى تو که فعلت آفریدند
 تو را از بهر کارى برگزیدند
 ۵۷۰ به قدرت بی سبب دانای بر حق
 به علم خویش حکمی کرده مطلق
 مقدر گشته پیش از جان و از تن
 برای هر یکی کارى معین
 یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
 به جای آورد و کردش طوق لعنت
 دگر از معصیت نور و صفا دید
 چو توبه کرد نور «اصطفی» دید
 عجب تر آنکه این از ترک مأمور
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
 ۵۷۵ مرآن دیگر ز منهی گشته ملعون
 زهی فعل تو بی چند و چه و چون
 جناب کبریایی لاابالی است
 منزّه از قیاسات خیالی است
 چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
 که این یک شد محمد و آن ابوجهل
 کسی کو با خدا چون و چرا گفت
 چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 ورا زبید که پرسد از چه و چون
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 ۵۸۰ خداوندی همه در کبریایی است

نه علت لایق فعل خدایی است
 سزاوار خدایی لطف و قهر است
 ولیکن بندگی در جبر و فقر است
 کرامت آدمی را اضطرار است
 نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
 پس آنکه پرسدش از نیک و از بد
 ندارد اختیار و گشته مأمور
 زهی مسکین که شد مختار مجبور

۵۸۵ نه ظلم است این که عین علم و عدل است
 نه جور است این که محض لطف و فضل است
 به سرعت زان سبب تکلیف کردند
 که از ذات خودت تعریف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
 به یکبار از میان بیرون روی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش
 غنی گردی به حق ای مرد درویش
 برو جان پدر تن در قضا ده
 به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال از ماهیت نطق و بیان

۵۹۰ چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
 ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
 صدف حرف و جواهر دانش دل
 به هر موجی هزاران درّ شهوار

برون ریزد ز نصّ و نقل و اخبار
 هزاران موج خیزد هر دم از وی
 نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
 وجود علم از آن دریای ژرف است
 غلاف دُرّ او از صوت و حرف است
 ۵۹۵ معانی چون کند اینجا تنزل
 ضرورت باشد آن را از تمثیل

تمثیل در بیان ماهیت صورت و معنی

شنیدم من که اندر ماه نیشان
 صدف بالا رود از قعر عمان
 ز شیب قعر بحر آید برافراز
 به روی بحر بنشیند دهن باز
 بخاری مرتفع گردد ز دریا
 فرو بارد به امر حق تعالی
 چکد اندر دهانش قطره‌ای چند
 شود بسته دهان او به صد بند
 ۶۰۰ رود با قعر دریا با دلی پر
 شود آن قطره باران یکی دُرّ
 به قعر اندر رود غواص دریا
 از آن آرد برون لؤلؤی لالا
 تن تو ساحل و هستی چو دریاست
 بخارش فیض و باران علم اسماست
 خرد غواص آن بحر عظیم است
 که او را صد جواهر در گلیم است
 دل آمد علم را مانند یک ظرف
 صدف با علم دل صوت است با حرف
 ۶۰۵ نفس گردد روان چون برق لامع

رسد زو حرفها با گوش سامع
 صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار
 بیفکن پوست مغز نغز بردار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 همی گردد همه پیرامن حرف
 هر آن کو جمله عمر خود در این کرد
 به هرزه صرف عمر نازنین کرد
 ز جوشش قشر سبز افتاد در دست
 نیابد مغز هر کو پوست نشکست
 ۶۱۰ بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
 ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
 ز من جان برادر پند بنیوش
 به جان و دل برو در علم دین کوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
 عمل کان از سر احوال باشد
 بسی بهتر ز علم قال باشد
 ولی کاری که از آب و گل آید
 نه چون علم است کان کار از دل آید
 ۶۱۵ میان جسم و جان بنگر چه فرق است
 که این را غرب گیری آن چو شرق است
 از اینجا باز دان احوال و اعمال
 به نسبت با علوم قال با حال
 نه علم است آنکه دارد میل دینی
 که صورت دارد اما نیست معنی
 نگردد علم هرگز جمع با آرز
 ملک خواهی سگ از خود دور انداز
 علوم دین ز اخلاق فرشته است

نباشد در دلی کو سگ سرشت است
 ۶۲۰ حدیث مصطفی آخر همین است
 نکو بشنو که البته چنین است
 درون خانه‌ای چون هست صورت
 فرشته ناید اندر وی ضرورت
 برو بزدای روی تخته دل
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 از او تحصیل کن علم وراثت
 ز بهر آخرت می کن حراثت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق
 مزین شو به اصل جمله اخلاق

قاعده در بیان اقسام فضیلت

۶۲۵ اصول خلق نیک آمد عدالت
 پس از وی حکمت و عفت شجاعت
 حکیمی راست گفتار است و کردار
 کسی کو متصف گردد بدین چار
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 نه گریز باشد و نه نیز ابله
 به عفت شهوت خود کرده مستور
 شره همچون خمود از وی شده دور
 شجاع و صافی از ذل و تکبر
 میرا ذاتش از جبن و تهوّر
 ۶۳۰ عدالت چون شعار ذات او شد
 ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 میانه چون صراط مستقیم است

ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر
 عدالت چون یکی دارد ز اضداد
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 ۶۳۵ به زیر هر عدد سّری نهفت است
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیّا
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 ظهور نیکویی در اعتدال است
 عدالت جسم را اقصی کمال است
 مرگب چون شود مانند یک چیز
 ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
 ۶۴۰ بسیط الذات را مانند گردد
 میان این و آن پیوند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
 که روح از وصف جسمیت مبرا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 رسد از حق بدو روح اضافی
 چو یابد تسویت اجزای ارکان
 در او گیرد فروغ عالم جان
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

تمثیل در بیان نکاح معنوی جسم با جان یا صورت با معنی

۶۴۵ اگرچه خور به چرخ چارمین است

شعاعش نور و تدبیر زمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 که نه خارج توان گفتن نه داخل
 چو از تعدیل شد ارکان موافق
 ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
 ۶۵۰ نکاح معنوی افتاد در دین
 جهان را نفس کلی داد کابین
 از ایشان می پدید آمد فصاحت
 علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 ملاححت از جهان بی مثالی
 در آمد همچو رند لایبالی
 به شهرستان نیکویی علم زد
 همه ترتیب عالم را به هم زد
 گهی بر رخس حسن او شهسوار است
 گهی با نطق تیغ آبدار است
 ۶۵۵ چو در شخص است خوانندش ملاححت
 چو در لفظ است گویندش بلاغت
 ولی و شاه و درویش و توانگر
 همه در تحت حکم او مسخر
 درون حسن روی نیکوان چیست
 نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
 جز از حق می نیاید دلربایی
 که شرکت نیست کس را در خدایی
 کجا شهوت دل مردم رباید

که حق گه گه ز باطل می نماید
 ۶۶۰ موثر حق شناس اندر همه جای
 ز حد خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر کسوت حق بین و حق دان
 حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال در شناخت جزو حقیقی و کل مجازی
 و کیفیت بزرگتر بودن این جزو از کل خود
 چه جزو است آنکه او از کل فزون است
 طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
 که موجود است کل وین بازگون است
 بود موجود را کثرت برونی
 که از وحدت ندارد جز درونی
 ۶۶۵ وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
 که او در وحدت جزو است سائر
 ندارد کل وجودی در حقیقت
 که او چون عارضی شد بر حقیقت
 چو کل از روی ظاهر هست بسیار
 بود از جزو خود کمتر به مقدار
 نه آخر واجب آمد جزو هستی
 که هستی کرد او را زیردستی
 وجود کل کثیر واحد آید
 کثیر از روی کثرت می نماید
 ۶۷۰ عرض شد هستی کان اجتماعی است
 عرض سوی عدم بالذات ساعی است

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
 کل اندر دم ز امکان نیست گردد
 جهان کل است و در هر طرفه العین
 عدم گردد و لایقی زمانین
 دگر باره شود پیدا جهانی
 به هر لحظه زمین و آسمانی
 به هر لحظه جوان و کهنه پیر است
 به هر دم اندر او حشر و نشیر است
 ۶۷۵ در آن چیزی دو ساعت می نباید
 در آن ساعت که می میرد بزاید
 ولیکن طامة الکبری نه این است
 که این یوم عمل وان یوم دین است
 از آن تا این بسی فرق است زنهار
 به نادانی مکن خود را گرفتار
 نظر بگشای در تفصیل و اجمال
 نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل در بیان اقسام مرگ و ظهور اطوار قیامت در لحظه مرگ

اگر خواهی که این معنی بدانی
 تو را هم هست مرگ و زندگانی
 ۶۸۰ ز هر چ آن در جهان از زیر و بالاست
 مثالش در تن و جان تو پیدا است
 جهان چون توست یک شخص معین
 تو او را گشته چون جان او تو را تن
 سه گونه نوع انسان را ممات است
 یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است
 دو دیگر زان ممات اختیاری است
 سیم مردن مر او را اضطراری است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
 ۶۸۵ جهان را نیست مرگ اختیاری
 که آن را از همه عالم تو داری
 ولی هر لحظه می‌گردد مبدل
 در آخر هم شود مانند اول
 هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا
 تن تو چون زمین سر آسمان است
 حواست انجم و خورشید جان است
 چو کوه است استخوانهایی که سخت است
 نبات موی و اطرافت درخت است
 ۶۹۰ تنت در وقت مردن از ندامت
 بلرزد چون زمین روز قیامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد
 حواست همچو انجم خیره گردد
 مسامت گردد از خوی همچو دریا
 تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
 شود از جان کنش ای مرد مسکین
 ز سستی استخوانها پشم رنگین
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 ۶۹۵ چو روح از تن به کلیت جدا شد
 زمینت «قاع صف صف لاتری» شد
 بدین منوال باشد حال عالم
 که تو در خویش می‌بینی در آن دم
 بقا حق راست باقی جمله فانی است
 بیانش جمله در «سبع المثانی» است

به «کَلَّ من علیها فان» بیان کرد
 «لفی خلق جدید» هم عیان کرد
 بود ایجاد و اعدام دو عالم
 چو خلق و بعث نفس ابن آدم
 ۷۰۰ همیشه خلق در خلق جدید است
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 همیشه فیض فضل حق تعالی
 بود از شأن خود اندر تجلی
 از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
 و از این جانب بود هر لحظه تبدیل
 ولیکن چون گذشت این طور دنیی
 بقای کل بود در دار عقبی
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 ۷۰۵ وصال اولین عین فراق است
 مر آن دیگر ز «عند الله باق» است
 مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
 در اول می نماید عین آخر
 بقا اسم وجود آمد ولیکن
 به جایی کان بود سائر چو ساکن
 هر آنچه آن هست بالقوه در این دار
 به فعل آید در آن عالم به یکبار

قاعده در بیان معنی حشر

ز تو هر فعل کاوّل گشت صادر
 بر آن گردی به باری چند قادر
 ۷۱۰ به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
 شود در نفس تو چیزی مدخر

به عادت حالها با خوی گردد
 به مدت میوه‌ها خوش بوی گردد
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
 وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
 همه افعال و اقوال مدخّر
 هویدا گردد اندر روز محشر
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 ۷۱۵ تنت باشد ولیکن بی کدورت
 که بنماید از او چون آب صورت
 همه پیدا شود آنجا ضمائر
 فرو خوان آیت «تبلی السرائر»
 دگر باره به وفق عالم خاص
 شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
 چنان کز قوّت عنصر در اینجا
 موالید سه گانه گشت پیدا
 همه اخلاق تو در عالم جان
 گهی انوار گردد گاه نیران
 ۷۲۰ تعین مرتفع گردد ز هستی
 نماند در نظر بالا و پستی
 نماند مرگت اندر دار حیوان
 به یک رنگی برآید قالب و جان
 بود پا و سر و چشم تو چون دل
 شود صافی ز ظلمت صورت گل
 کند انوار حق بر تو تجلی
 بینی بی جهت حق را تعالی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو
 ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو

۷۲۵ «سقاهم ربهم» چبود بیندیش
 «طهورا» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
 زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
 غنی مطلق و درویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
 فتاده مست و حیران بر سر خاک
 بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
 که بیگانه در آن خلوت نگنجد
 ۷۳۰ چو رویت دیدم و خوردم از آن می
 ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 پی هر مستیی باشد خماری
 از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال از کیفیت جدایی میان قدیم و محدث

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
 که از هستی است باقی دائماً نیست
 همه آن است و این مانند عنقا است
 جز از حق جمله اسم بی مسماست
 ۷۳۵ عدم موجود گردد این محال است
 وجود از روی هستی لایزال است
 نه آن این گردد و نه این شود آن
 همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباری است
 چو آن یک نقطه کاند در دور ساری است
 برو یک نقطه آتش بگردان
 که بینی دایره از سرعت آن
 یکی گز در شمار آید بناچار
 نگرده واحد از اعداد بسیار
 ۷۴۰ حدیث «ما سوی الله را رها کن
 به عقل خویش این را زان جدا کن
 چه شک داری در آن کین چون خیال است
 که با وحدت دویی عین محال است
 عدم مانند هستی بود یکتا
 همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
 ظهور اختلاف و کثرت شان
 شده پیدا ز بوقلمون امکان
 وجود هر یکی چون بود واحد
 به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال از معانی اصطلاحات شاعرانه عارفان

۷۴۵ چه خواهد اهل معنی زان عبارت
 که سوی چشم و لب دارد اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 کسی کاند در مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
 چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
 جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
 که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است
 رخ و زلف آن معانی را مثال است
 ۷۵۰ صفات حق تعالی لطف و قهر است
 رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
 نخست از بهر محسوس است موضوع
 ندارد عالم معنی نهایت
 کجا بیند مر او را لفظ غایت
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 کجا تعبیر لفظی یابد او را
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 به ماندی کند تعبیر معنی

۷۵۵ که محسوسات از آن عالم چو سایه است
 که این چون طفل و آن مانند دایه است
 به نزد من خود الفاظ مأول
 بر آن معنی فتاد از وضع اول
 به محسوسات خاص از عرف عام است
 چه داند عام کان معنی کدام است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 چو سوی لفظ معنی گشت نازل
 ۷۶۰ ولی تشبیه کلی نیست ممکن

ز جست و جوی آن می باش ساکن
 بدین معنی کسی را بر تو دق نیست
 که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
 ولی تا با خودی زنهار زنهار
 عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حال است
 فنا و سکر و آن دیگر دلال است
 هر آن کس کو شناسد این سه حالت
 بداند وضع الفاظ و دلالت
 ۷۶۵ تو را گر نیست احوال مواجید
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 تو را سربسته گر خواهی بدانی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ۷۷۰ به وجه خاص از آن تشبیه می کن
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن
 چو شد این قاعده یکسر مقرر
 نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
 رعایت کن لوازم را بدینجا
 ز چشمش خاست بیماری و مستی
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی
 ز چشم اوست دلها مست و مخمور
 ز لعل اوست جانها جمله مستور
 ۷۷۵ ز چشم او همه دلها جگرخوار
 لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم در نیاید
 لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی از مردمی دلها نوازد
 دمی بیچارگان را چاره سازد
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک
 به دم دادن زند آتش بر افلاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد
 وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
 ۷۸۰ ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
 به بوسه می‌کند بازش عمارت
 ز چشمش خون ما در جوش دائم
 ز لعلش جان ما مدهوش دائم
 به غمزه چشم او دل می‌رباید
 به عشوه لعل او جان می‌فزاید
 چو از چشم و لبش جویی کناری
 مر این گوید که نه آن گوید آری
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
 ۷۸۵ از او یک غمزه و جان دادن از ما
 وز او یک بوسه و استادن از ما
 ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم
 ز نفع روح پیدا گشت آدم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی
 در او چون آید آخر خواب و مستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 چه نسبت خاک را با ربّ ارباب

۷۹۰ خرد دارد از این صدگونه اشگفت
که «ولتصنع علی عینی» چراگفت

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه می‌پرسی از او کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مراگفتا فروپوش
کژی بر راستی زوگشت غالب
وز او در پیچش آمد راه طالب
۷۹۵ همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقه او
گر او زلفین مشکین برفشاند
به عالم در یکی کافر نماند
وگر بگذارش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او
به شوخی باز کرد از تن سر او
۸۰۰ اگر بریده شد زلفش چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد
به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام
گاهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
 بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
 گل آدم در آن دم شد مخمّر
 که دادش بوی آن زلف معطر
 ۸۰۵ دل ما دارد از زلفش نشانی
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفتم
 ز جان خویشتن دل برگرفتم
 از آن گردد دل از زلفش مشوّش
 که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
 مراد از خط جناب کبریایی است
 رخس خطی کشید اندر نکویی
 که از ما نیست بیرون خوبرویی
 ۸۱۰ خط آمد سبز هزار عالم جان
 از آن کردند نامش دار حیوان
 ز تاریکی زلفش روز شب کن
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن
 خضروار از مقام بی‌نشانی
 بخور چون خطش آب زندگانی
 اگر روی و خطش بینی تویی شک
 بدانی کثرت از وحدت یکایک
 ز زلفش باز دانی کار عالم
 ز خطش باز خوانی سر مبهم
 ۸۱۵ کسی گر خطش از روی نکو دید
 دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثنائی است
که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر مویی از او باز
هزاران بحر علم از عالم راز
بین بر آب قلبت عرش رحمان
ز خط عارض زیبای جانان

اشارت به خال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است
۸۲۰ از او شد خط دور هر دو عالم
وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است
که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست
۸۲۵ ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد آخر مختلف حال
گاهی چون چشم مخمورش خراب است
گاهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است
 گهی تاریک چون خال سیاه است
 ۸۳۰ گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 گهی افتد به زیر توده خاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال از معنی حقیقی شراب و شاهد و خرابات و امثال آن

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است
 که در هر صورتی او را تجلی است
 ۸۳۵ شراب و شمع سکر و نور عرفان
 بین شاهد که از کس نیست پنهان
 شراب اینجا زجاجة شمع مصباح
 بود شاهد فروغ نور ارواح
 ز شاهد بر دل موسی شرر شد
 شرابش آتش و شمعش شجر شد
 شراب و شمع جام و نور اسری است
 ولی شاهد همان آیات کبری است
 شراب بیخودی در کش زمانی
 مگر از دست خود یابی امانی
 ۸۴۰ بخور می تا ز خویشت وارهند
 وجود قطره با دریا رسانند

شرابی خور که جامش روی یار است
 پیاله چشم مست باده خوار است
 شرابی را طلب بی ساغر و جام
 شراب باده خوار و ساقی آشام
 شرابی خور ز جام وجه باقی
 «سقاهم ربهم» او راست ساقی
 طهور آن می بود کز لوث هستی
 تو را پاکی دهد در وقت مستی

۸۴۵

بخور می وارهان خود را ز سردی
 که بد مستی به است از نیکمردی
 کسی کو افتد از درگاه حق دور
 حجاب ظلمت او را بهتر از نور
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
 ز نور ابلیس ملعون ابد شد
 اگر آینه دل را زدوده است

چو خود را بیند اندر وی چه سود است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
 بسی شکل حبابی بر وی افتاد

۸۵۰

جهان جان در او شکل حباب است
 حبایش اولیائی را قباب است
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 همه عالم چو یک خمخانه اوست
 دل هر ذره ای پیمانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 هوا در دل به امید یکی بوی



۸۵۵ ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز عکس او تن پژمرده جان یافت
 ز تابش جان افسرده روان یافت
 جهانی خلق از او سرگشته دائم
 ز خان و مان خود برگشته دائم
 ۸۶۰ یکی از بوی دُردش ناقل آمد
 یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از جرعه‌ای گردیده صادق
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 یکی دیگر فرو برده به یکبار
 می و میخانه و ساقی و میخوار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 زهی دریا دل رند سرافراز
 در آشامیده هستی را به یکبار
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 ۸۶۵ شده فارغ ز زهد خشک و طامات
 گرفته دامن پیر خرابات

اشارت به خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است
 خودی کفر است ور خود پارسایی است
 نشانی داده‌اندت از خرابات
 که «التوحید اسقاط الاضافات»

خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است

۸۷۰ خراباتی خراب اندر خراب است

که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می شتابی
نه کس را و نه خود را بازیابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته
به ترک جمله خیر و شر گرفته

۸۷۵ شرابی خورده هر یک بی لب و کام

فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث و ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رَکوه و تسبیح و مسواک
گرو کرده به دردی جمله را پاک
میان آب و گل افشان و خیزان
به جای اشک خون از دیده ریزان

۸۸۰ گهی از سرخوشی در عالم ناز

شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار
گهی از سرخ رویی بر سر دار

گهی اندر سماع از شوق جانان
 شده بی پا و سر چون چرخ گردان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 که در هر پرده‌ای سَری شگرف است
 ۸۸۵ ز سر بیرون کشیده دلق ده تو
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 فرو شسته بدان صاف مرقّ
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 یکی پیمانه خورده از می صاف
 شده زان صوفی صافی ز اوصاف
 به مژگان خاک مزبل پاک رفته
 ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته
 گرفته دامن رندان خمار
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 ۸۹۰ چه شیخی و مریدی این چه قید است
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 بت و زَنار و ترسایی تو را به

سؤال از معنی بت و زَنار و ترسایی

بت و زَنار و ترسایی در این کوی
 همه کفر است ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
 بود زَنار بستن عقد خدمت

۸۹۵ چو کفر و دین بود قائم به هستی
 شود توحید عین بت پرستی
 چو اشیا هست هستی را مظاهر
 از آن جمله یکی بت باشد آخر
 نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
 که بت از روی هستی نیست باطل
 بدان کایزد تعالی خالق اوست
 ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
 وجود آنجا که باشد محض خیر است
 و گر شری است در وی آن ز غیر است
 مسلمان گر بدانستی که بت چیست
 بدانستی که دین در بت پرستی است
 ۹۰۰ و گر مشرک ز بت آگاه گشتی
 کجا در دین خود گمراه گشتی
 ندید او از بت الا خلق ظاهر
 بدین علت شد اندر شرع کافر
 تو هم گر زو بینی حق پنهان
 به شرع اندر نخواندت مسلمان
 ز اسلام مجازی گشت بیزار
 که را کفر حقیقی شد پدیدار
 درون هر بتی جانی است پنهان
 به زیر کفر ایمانی است پنهان
 ۹۰۵ همیشه کفر در تسبیح حق است
 و «ان من شیء» گفت اینجا چه دق است
 چه می گویم که دور افتادم از راه
 «فذرهم بعد ما جائت قل الله»
 بدان خوبی رخ بت را که آراست
 که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
 نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 ۹۱۰ نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت به زّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نشان خدمت آمد عقد زّار
 نباشد اهل دانش را مؤول
 ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل
 میان در بند چون مردان به مردی
 در آ در زمرهٔ «اوفوا بعهدی»
 به رخس علم و چوگان عبادت
 ز میدان در رباگوی سعادت
 ۹۱۵ تو را از بهر این کار آفریدند
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 بسان قرّة العین است احوال
 نباشد بی پدر انسان شکی نیست
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 رهاکن ترّهات و شطح و طامات
 خیال خلوت و نور کرامات
 کرامات تو اندر حق پرستی است
 جز این کبر و ریا و عُجب و هستی است
 ۹۲۰ در این هر چیز کان نز باب فقر است
 همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی سعادت
 شود صادر هزاران خرق عادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام
 گهی در دل نشیند گه در اندام
 همی داند ز تو احوال پنهان
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
 شد ابلیست امام و در پسی تو
 بدو لیکن بدین ها کی رسی تو
 ۹۲۵ کرامات تو گر در خودنمایی است
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 کسی کو راست با حق آشنایی
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 همه روی تو در خلق است زنهار
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سر و کار
 که از فطرت شوی ناگه نگونسار
 ۹۳۰ تلف کردی به هرزه نازنین عمر
 نگویی در چه کاری با چنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش
 خری را پیشوا کرده زهی ریش
 فتاده سروری اکنون به جهال
 از این گشتند مردم جمله بد حال
 نگر دجال اعور تا چگونه
 فرستاده است در عالم نمونه
 نمونه باز بین ای مرد حساس
 خر او را که نامش هست جساس

۹۳۵ خزان را بین همه در تنگ آن خر

شده از جهل پشاهنگ آن خر

چو خواجه قصه آخر زمان کرد

به چندین جا از این معنی نشان کرد

بین اکنون که کور و کر شبان شد

علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزر

نمی دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم بازگون است

اگر تو عاقلی بنگر که چون است

۹۴۰ کسی کارباب لعن و طرد و مقت است

پدر نیکو بد، اکنون شیخ وقت است

خضر می کشت آن فرزند طالع

که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر

خری را کتر خری هست از تو خر تر

چو او «يعرف الھر من البر»

چگونه پاک گرداند تو را سر

و گر دارد نشان باب خود پور

چه گویم چون بود «نور علی نور»

۹۴۵ پسر کو نیک رأی و نیک بخت است

چو میوه زبده و سر درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو

نداند نیک از بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود

چراغ دل ز نور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز

ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کز این کار
 ببندم بر میان خویش ز تار
 ۹۵۰ نه زان معنی که من شهرت ندارم
 که دارم لیک از وی هست عارم
 شریکم چون خسیس آمد در این کار
 خمولم بهتر از شهرت به بسیار
 دگر باره رسید الهام از حق
 که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
 اگر کتاس نبود در ممالک
 همه خلق اوفتند اندر مهالک
 بود جنسیت آخر علت ضم
 چنین آمد جهان والله اعلم
 ۹۵۵ ولیک از صحبت نااهل بگریز
 عبادت خواهی از عادت پیر هیز
 نگرود جمع با عادت عبادت
 عبادت می کنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسایی و دیر

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
 خلاص از ربقة تقلید دیدم
 جناب قدس وحدت دیر جان است
 که سیمرغ بقا را آشیان است
 ز روح الله پیدا گشت این کار
 که از روح القدس آمد پدیدار
 ۹۶۰ هم از الله در پیش تو جانی است
 که از قدّوس اندر وی نشانی است
 اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
 در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آن کس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل در اطوار سیر و سلوک

بود محبوس طفل شیرخواره
به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد
۹۶۵ عناصر مر تو را چون امّ سفلی است
تو فرزند و پدر آبای علوی است
از آن گفته است عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار
۹۷۰ نسب چبود تناسب را طلب کن
به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد
«فلا اسباب» نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه
نسب ها جمله می گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

۹۷۵ نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست
 که با ایشان به عزت بایدت زیست
 نهاده ناقصی را نام خواهر
 حسودی را لقب کرده برادر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 رفیقانی که با تو در طریق‌اند
 پی‌هزل‌ای برادر هم رفیق‌اند
 ۹۸۰ به‌کوی جد اگر یک‌دم نشینی
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به‌جان خواجه کاین‌ها ریشخند است
 به‌مردی واره‌ان خود را چو مردان
 ولیکن حق کس ضایع‌مگردان
 ز شرع‌ار یک دقیقه‌مانند مهمل
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 حقوق شرع را زنه‌ار مگذار
 ولیکن خویش‌تن را هم نگهدار
 ۹۸۵ زر و زن نیست الا مایه غم
 به‌جا بگذار چون عیسی مریم
 حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
 در آ در دیر دین مانند راهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 چو برخیزد ز پشت کسوت غیر
 شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمی‌دانم به هر حالی که هستی
 خلاف نفس کافر کن که رستی
 ۹۹۰ بت و زَنار و ترسایی و ناقوس
 اشارت شد همه با ترک ناموس
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به هر لحظه در آ ایمان ز سر گیر
 به باطن نفس ما چون هست کافر
 مشو راضی بدین اسلام ظاهر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 ۹۹۵ بسا ایمان بود کز کفر زاید
 نه کفر است آن کز او ایمان فزاید
 ریا و سمعه و ناموس بگذار
 بیفکن خرقة و ببرند زَنار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی
 اگر مردی بده دل را به مردی
 به ترسازاده ده دل را به یکبار
 مجرّد شود ز هر اقرار و انکار

اشارت به بت

بت ترسا بچه نوری است باهر
 که از روی بتان دارد مظاهر
 ۱۰۰۰ کند او جمله دلها را و شاقی
 گهی گردد مغنی گاه ساقی
 زهی مطرب که از یک نغمه خوش
 زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
 کند بیخود دو صد هفتاد ساله
 رود در خانقه مست شبانه
 کند افسون صوفی را فسانه
 و گر در مسجد آید در سحرگاه
 بنگذارد در او یک مرد آگاه
 ۱۰۰۵ رود در مدرسه چون مست مستور
 فقیه از وی شود بیچاره مخمور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
 ز خان و مان خود آواره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
 همه عالم پر از شور و شر او کرد
 خرابات از لبش معمور گشته
 مساجد از رخس پر نور گشته
 همه کار من از وی شد میسر
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 ۱۰۱۰ دلم از دانش خود صد حجب داشت
 ز عجب و نخوت و تلیس و پنداشت
 درآمد از درم آن مه سحرگاه
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن
 بدو دیدم که تا خود چیستم من
 چو کردم در رخ خوش نگاهی
 برآمد از میان جانم آهی
 مرا گفتا که ای شیاد سالوس
 بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
 ۱۰۱۵ بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
 تو را ای نارسیده از که واداشت

نظر کردن به رویم نیم ساعت
 همی ارزد هزاران ساله طاعت
 علی الجملة رخ آن عالم آرای
 مرا با من نمود آن دم سراپای
 سیه شد روی جانم از خجالت
 ز فوت عمر و ایام بطالت
 چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
 بریدم من ز جان خویش امید
 ۱۰۲۰ یکی پیمانه پر کرد و به من داد
 که از آب وی آتش در من افتاد
 کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
 نقوش تخته هستی فرو شوی
 چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
 در افتادم ز مستی بر سر خاک
 کنون نه نیستم در خود نه هستم
 نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش
 گهی چون زلف او باشم مشوش
 ۱۰۲۵ گهی از خوی خود در گلخنم من
 گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمه ای باز
 نهادم نام او را گلشن راز
 در او راز دل گلها شکفته است
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 زبان سوسن او جمله گویاست
 عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک
۱۰۳۰ بین منقول و معقول و حقایق
مصفا کرده در علم دقایق
به چشم منکری منگر در او خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است
شناسایی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کر ما کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد
به نام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

توضیحات

آب حیوان، چشمه زندگی. آبی که هرکس از آن نوشد
عمر جاوید یابد.

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است آنکه خضر بهره سربازی دارد

حافظ

رنگ کبود.

(جمع الی، با کسر همزه و سکون لام) نعمتها. در حدیث
نبوی آمده است:

تفکروا فی آلاء الله و لاتفکروا فی ذات الله.

در نعمتهای خداوند اندیشه کنید اما در ذات او تفکر نکنید.

تورم. بادکردن. که ممکن است افراد آن را با فریهی یکسان
شمارند.

آویخته، آویزان.

آیات و معجزات و نشانه‌های بزرگ. ۱۰ اسراء.

نشانه‌های وقف در قرآن.

آیه معروف در سوره بقره که آن را «عروس القرآن»
نامیده‌اند.

آیت الکرسی در حقیقت چند آیه است که آیات
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷ سوره بقره را شامل می‌شود.

زمان بی‌انتهای آینده در مقابل «ازل» که زمان بی‌انتهای

آب حیات

آل

آلا

آماس

آونگ

آیات کبری

آیات ولوف

آیت الکرسی

ابد

گذشته است. البته مقصود عارفان از ازل و ابد خروج از زمان و نیل به عالم لازمان و لامکان است و در ادبیات غرب نیز «ابدیت» به معنی الهیت و جهان بیرون از زمان و مکان است. از این رو، شیخ محمود و دیگر عارفان اشاره کرده‌اند که ازل و ابد یک نقطه است. در حالی که اگر ازل نقطه بی نهایت گذشته و ابد نقطه بی نهایت آینده باشد منتهای بعد را با هم خواهند داشت.

ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده

دیوان شمس

ازل عین ابد افتاد با هم

گلشن راز

نزول عیسی و ایجاد عالم

(جمع پر) نیکان.

«خلیل».

کند ذهن در مقابل «گُرُز» که زرنک و زیرک شیطانی است و این دو صفت که یکی تفریط و دیگری افراط است و هر دو از رذایل به شمار است.

از مفسران صدر اسلام.

از مخالفان سرسخت پیامبر اکرم و از معاندان لجوج و منکر رسالت آن حضرت که لقبش در آغاز بوالحکم بود و بعد معروف به ابوجهل گردید.

جمع حَدَث: آلودگی.

جمع حر: آزاد، آزاده، شریف.

دوین، لوچ، چپ، چشم‌دوین. نزد عارفان احوال کسی است که دو چیز می‌بیند خدا و غیر خدا. در حالی که به گفته مولانا:

غیر خدا در دو جهان هیچ نیست

هیچ مگو غیر که آن هیچ نیست

آبرار

ابراهیم

ابله

ابن عباس

ابوجهل

أحداث

أحرار

أحوال

اوست گل و سبزه باغ و بهار
غیر در این باغ جهان هیچ نیست
مولانا همچنین گوید اگر گاه و بیگاه از دوگانگی سخن به
میان می آوریم به خاطر آن است که همنشین احوالانیم و
چاره نیست جز از دوگانگی صحبت کردن.

چونکه جفت احوالانیم

واجب آمد احوالانه دم زدن

شیخ محمود گوید که چشم اصحاب فلسفه احوال است،
از این رو به علت و معلول و حادث و قدیم معتقدند در
حالی که علت و معلول فقط یک تشخیص و تفکیک ذهنی
است و در خارج یک واقعیه بیش نیست از این رو فلسفی با
نگاه دویین به توحید حقیقی راه ندارد.

سوره توحید، که با «قل هو الله» آغاز می شود.

بخت برگشتگی، بداقبالی.

یکی از پیامبران سلف است که به روایت قرآن (سوره
مریم، آیات ۵۶ - ۵۷) خداوند او را به مکانی رفیع برد.
همچنین بنابر روایات، ادریس به بهشت رفت پیش از مردن.
چنانکه سنایی آورده است:

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بخشی از آیه ۱۰۸ از سوره یوسف بدین مضمون:

[ای رسول ما] بگو راه من و پیروان من این است

که خلق را با بینایی به سوی خدا دعوت کنم.

جمع رکن: پایه، اصل، اساس. مقصود از «ارکان اربعه» یا
«عناصر اربعه» یا «چهار ارکان» آب، باد، خاک، و آتش
است.

عبارت قرآنی (سوره اعراف، آیه ۱۴۳). اشاره به داستان
حضرت موسی (ع) با خداوند که تمنای شهود کرد و

اخلاص

إدبار

إدریس

أدعوا إلى الله

ارکان

أرونی

خداوند با او گفت:

لن ترانی ...

هرگز مرا نخواهی دید ولیکن در کوه نظر کن اگر او در جای
خود مستقر ماند مرا خواهی دید اما وقتی خداوند بر کوه تجلی
کرد کوه از میان برخاست و موسی بیهوش افتاد.

آبی. ازرق پوش: کنایه از زاهدان ریائی که لباس کرباس
آبی رنگ می پوشیدند به نشان زهد و تقوی. (رنگ آبی
رمز پاکی و قداست است.)

آزرق

ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
آغاز زمان. - ابد.

ازل

استدراج

نوعی عذاب الهی است که به ظاهر دنیا به شخص اقبال
می کند و درها همه به رویش باز می شود اما بناگاه خداوند او
را می گیرد. و این عذاب را از نوع مکر الهی دانسته اند. در
آیه ۴۴ سوره انعام آمده است:

هنگامی که آنچه را به یادشان آوردیم به فراموشی
سپردند درهای هر نعمت و دولت را به روی ایشان
گشودیم تا بدانچه یافتند شاد و مغرور شدند پس ناگهان
خداوند ایشان را [به قهر] بگرفت تا به یکبار دل به
نومیدی سپردند.

دزدیدن. استراق سمع: پنهانی گوش به سخن کسی کردن.

استراق

ولی این بر سیل اتفاق است

نه چون دیو از فرشته استراق است

مقصود شیخ این است که مشابَهت سخن من با عطار نه به
علت استراق و اخذ مستقیم از آثار عطار است بلکه برحسب
توارد چنین پیش آمده است که همان نکته ها را من نیز بر
زبان رانده ام، و اگر نکته ای از او گرفته ام به تقلید نقل
نکرده ام بلکه آن نکته تجربه شخصی خود من نیز بوده است.

در قرآن (سوره حجر، آیات ۱۷-۱۸) آمده است که وقتی وحی از آسمان نازل می‌شود دیوها و شیاطین می‌کوشند تا پاره‌ای از آن را ببرایند اما شهابهای روشن آنها را دنبال می‌کنند و آنها می‌گریزند.

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو

چون زرّ گذازنده که برقیّر چکانیش ناصر خسرو
برابری. در هنگام ظهر بر مداری که خورشید بر آن عمود
بتابد شیء را سایه‌ای نیست. شیخ گوید زمان معنوی
حضرت رسول در وقت استوا بود و به همین جهت او را
هیچ سایه‌ای نبود اما وقتی خورشید از وسط السماء بگذرد
مانند وقتی که هنوز به وسط السماء نرسیده است همه اشیاء
به نسبت میل خورشید به سمت مشرق یا مغرب دارای سایه
هستند و مرتبه کمال از آن حضرت محمد است نه پیش از
او و نه پس از او کس را به مقام او راه نبوده و نخواهد بود.
شیر. نام صورت فلکی که خورشید در ماه مرداد آن را طی
می‌کند.

استواء

اسد

اسراء

مخفف اسراء، نام سوره‌ای است در قرآن که در آغاز آن به
داستان معراج حضرت محمد(ص) اشاره شده است. اسراء
به معنی «سیر در شب» است و چون معراج در شب واقع
شده به معنی «معراج» به کار می‌رود. این کلمه همچنین
اسری با فتح اول خوانده می‌شود که فعل ماضی است به
معنی سیر داد و لیلة اسری شبی است که خداوند سیر داد
بنده خویش حضرت محمد را به مسجدالاقصی و از آنجا
به آسمان.

أسفل

اسماء

اشباح

اشتقاق

پایین تر. مؤنت آن «سفلی» به همین معنی رایج است.
مخفف اسماء: جمع اسم. مقصود اسماء الهی است.
جمع شبح: خیال، تصویر، سایه.
علم بررسی مشتقات کلمات.

اصطفی	(فعل ماضی) برگزید. اشاره به آیه ۳۳ از سوره آل عمران بدین مضمون: خداوند آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر عالمیان برگزید.
اطوار	جمع طور: گونه و مرتبه. در قرآن (سوره نوح، آیه ۱۴) آمده است: خلقناکم اطوارا. ما شما را طور به طور و مرتبه به مرتبه آفریدیم.
اعتباری	آنچه در نفس الامر واقعیت ندارد بلکه ذهن یا قوه ادراک آدمی آن را لحاظ می‌کند. جهان را دید امر اعتباری
اعتزال	چو واحد گشته در اعداد ساری گلشن راز مکتب معتزله. گروهی از متکلمان اسلامی که آدمی را مختار دانند و عقل را در همه مردمان یکسان شمارند و خدا را نه در دنیا و نه در عقبای قابل رؤیت ندانند. در مقابل «مکتب اشاعره» (پروان ابوالحسن اشعری) که نقطه مقابل نظرات معتزله را در این مسائل اختیار کرده‌اند.
اعراف	(جمع عرف: بلند و بلندای هر چیز) برزخ، و آن مقامی است میان دوزخ و بهشت که نه نعمتهای بهشت در آن است و نه عذابهای جهنم. و به معنی حالت بینابین و متوسط به کار می‌رود. ای دوست تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است حسوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است گلستان سعدی در قرآن (سوره اعراف، آیات ۴۶ و ۴۸) نیز کلمه «اعراف» به همین معنی دلالت دارد. بعضی مفسران اعراف

را به معنی مقامی برتر و بلندتر از بهشت و دوزخ که بر این
 هر دو جایگاه اشراف دارد تفسیر کرده‌اند.
 عزت و حرمت کسی را حفظ کردن. عزیز و گرامی داشتن.
 مقصودم این است که، یعنی.
 یک یک چشم. کسی که یک چشمش نابیناست
 زیاده‌روی و کم‌روی. دو طرف اعتدال که هر دو ردیلت
 است.

إِعْزَاز
 أَعْنَى
 أَعْوَر
 افراط و تفریط

جمع فوه: دهان.
 منتهای کمال.
 کاملتر.
 کور مادرزاد.
 اصرار و تمنا و التماس.
 آیا من نیستم؟ اشاره به آیه ۱۷۲ سوره اعراف بدین
 مضمون:

أَفْوَاه
 أَلْصَقِ الْكَمَالِ
 أَكْمَل
 أَكْمَه
 إِيْحَاح
 أَلَسْتُ

[ای رسول ما، به یاد آر] هنگامی را که خدای تو از
 پشت فرزندان آدم ذریات آنها را برگرفت و آنان را بر
 خود گواه ساخت که: من پروردگار شما نیستم؟ همه
 گفتند بلی، ما به ربانیت تو گواهی دهیم.
 ← خلق و امر.

امر
 أمّ هانی

یکی از همسران پیامبر اکرم که بنابر بعضی روایات معراج از
 خانه او بوده است.

سر برده زده از سرای فانی
 از اوج سرای امّ هانی
 من حق و حقیقتم. این سخن منصور حلاج است که به معنی
 نفی انیت منصور و اثبات حقانیت حق در اوست.
 من گفتن. اعلام هویت کردن.
 جمع نجس: ناپاک.
 چارپایان. نام سوره‌ای در قرآن.

أَنَا الْحَقُّ
 أَنَانِيَّةٌ
 أَنْجَاسٍ
 أَنْعَامٌ

إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ

جزئی از آیه ۳۱ سوره آل عمران بدین مضمون:

ای رسول ما، بگو اگر خدا را دوست دارید مرا پیروی کنید تا خدا شما را دوست بدارد.

إِنْ مِنْ شَيْءٍ

جزئی از آیه ۴۴ سوره اسراء:

ان من شيء الا يستج بحمده.

إِنِّي أَنَا اللَّهُ

هیچ چیز نیست مگر آنکه به حمد و ستایش او مشغول است.

جزئی از آیه ۳۰ سوره قصص. مربوط به رفتن حضرت موسی به کوه طور و شنیدن از درخت که «همانا من خدا هستم».

أَوْجِ

(مقابل حضيض) بالاترین نقطه.

أَوْفُوا بِعَهْدِي

بخشی از آیه ۴۰ سوره بقره:

أوفوا بعهدی اوف بعهدکم.

به عهد من وفا کنید تا به عهد شما وفا کنم.

إِيحَاز

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حافظ کوتاه و رسا. کوتاه کردن سخن هر چند پسندیده است اما اگر به حدی باشد که معنی به خوبی درک نشود آن را «ایحاز مغل» گویند. و در مقابل «ایحاز»، «اطناب» است به معنی زیاده‌گویی که اگر از حد بگذرد و ملالت آورد آن را «اطناب ممل» خوانند و سخن بلیغ آن است که از ایحاز مغل و اطناب ممل به دور باشد.

أَيْمَنَ

طرف راست. مبارک و میمون. نام وادی است که حضرت موسی در آن نور الهی را از درخت مشاهده کرد. دروازه بزرگ.

بَابُ اعْظَمَ

کمالی که شیء داراست در مقابل «بالقوه» یعنی کمالی که شیء دارا نیست اما می‌تواند بدان برسد.

بِالْفِعْلِ

بام آوردن

صبح کردن.

باهر
پدايت
بروانداختن
بروخ

روشن. در کمال ظهور.
آغاز.

نابود کردن و از میان برداشتن.
محلی میانه دوزخ و بهشت. آنچه میان دو چیز باشد که اگر
هر دو طرف را شامل شود آن را «برزخ جامع» گویند که
مقام آدمی است.

آدمی چیست برزخ جامع
صورت خلق و حق در او واقع
ظاهرش خشک لب به ساحل فرق

باطنش در محیط دریا غرق
اثبات امری از طریق استدلال منطقی بر پایه یقینیات.
مخفف بسم الله الرحمن الرحيم. «باء» بسم یعنی باء
«بسم الله» که بنابر روایتی از حضرت امیر (ع)، تمامی قرآن
در آن «باء» مندرج است. مضمون روایت چنین است که
حضرت فرمود:

هرچه در قرآن است در سوره حمد است و هرچه در
حمد است در بسم الله است و هرچه در بسم الله است
در باء بسم الله است و نقطه زیر آن باء منم.
عارفان در تفسیر این روایت گفته اند که «باء» مقام انسان
کامل یا عقل کل است و نقطه باء سر سویدای آدمی است
که قوام پهنه باء کثرت به اوست.

در مقابل مرکب، جوهری است یکپارچه که همه چیز است
و هیچ ترکیب در آن راه ندارد و حکما گفته اند:
بسيط الحقیقه کل الاشياء.

بسيط

هرچه ذاتش بسيط باشد همه اشياء را شامل می شود.^۱
در هیأت قدیم اعتقاد بر این بود که افلاک نهگانه جوهری

(۱) نگاه کنید به: قواعد الفلسفه، تألیف دکتر ابراهیمی دینانی.

بسیطند و ترکیب چرخ بسیط در ادبیات به همین معنی رایج است.

انگیخته شدن، زنده شدن در روز قیامت.
حضرت واجب الوجود یکرنگ است و ممکنات هزار رنگ. از این رو شیخ عالم امکان را به بوقلمون که رنگ به رنگ می شود تشبیه کرده است.

← مریخ.

چارپا. (جمع: بهایم)

← فبی یسمع و بی یبصر.

اشاره به آیه ۵ سورة قارعه:

در روز قیامت کوهها چون پشم زده متلاشی شود.

غارث، یغما.

← مقدم.

کمک کردن و تصدیق کردن.

دگر باره در او گر نیست تأیید

هر آینه که باشد محض تقلید گلشن راز

در اینجا مقصود تأیید و افاضه نور الهی است که اگر به قیاسات منطقی افزوده نشود راه به جایی نمی برد چنانکه آینه را هر چند صیقلی کنند تا نوری نتابد روشن نشود.

از صفات روز قیامت است که در آن روز «سیرتها و آنچه پنهان کرده اند همه آشکار می شود.» (سورة طارق، آیه ۹)
مجرد و پاک شدن یا پاک کردن.

به دست آوردن آنچه در دست است. و این محال و باطل است. عارفان گویند چون خداوند هستی در دل ما حاصل است هرگونه تلاش برای تحصیل و به دست آوردن او باطل است و ما را بیشتر از او دور و محروم می کند.
به یاد آوردن، به ذهن آوردن.

بَعَث

بوقلمون امکان

بهرام

بهیمه

بِی یَسْمَع و بِی یَبْصُر

پشم رنگین

تاراج

تالی

تایید

قُبْلَى السَّوَابِر

تجريد

تحصيل حاصل

تذکر

تُرّهات

تسبیح

تسلسل

تسویه

تشبیه

اباطیل. سخنان یاوه و بی معنی.

سبحان الله گفتن. حمد و ستایش حق گفتن

← دور.

برابری. میانه روی و اعتدال که فضیلت است.

شبیه کردن. و نزد اهل کلام این است که خداوند را به چیزی تشبیه کنند در مقابل «تنزیه» که نفی هر گونه مشابَهت و مجانست میان خالق و مخلوق است. شیخ محمود گوید که تشبیه نشان ناینایی است و تنزیه از یک چشم بودن حکایت دارد. توحید آن است که در آن واحد هم خدا را از همه تعینات خلقی دور ببینند و هم وجه او را در هر چیز مشاهده کنند. از این رو توحید جمع میان تشبیه و تنزیه است.

← تصور.

تصدیق

تصور

حصول صورتهای یا معانی در ذهن بدون آنکه یکی را به دیگری منسوب کنند و حکمی بین دو تصور به نفی یا اثبات صادر شود. در مقابل «تصدیق» که ایجاد نسبتی است به سلب یا به ایجاب مابین دو تصور، چنانکه گویند درخت سبز است یا آتش سرد نیست.

خداوند بلند مرتبه است. (این عبارت اغلب برای ابراز تعجب و اظهار تحسین و شگفتی به کار می رود.)

تعالی الله

تعالی الله یکی بی مثل و مانند

نظامی

که خوانندش خداوندان خداوند

تعالی شانه عَمَّا يَقُولُونَ شأن و مرتبه خداوند از آنچه ایشان می گوید برتر است. (سوره اسراء، آیه ۴۳)

تَعْيُن

معین و محدود بودن. که موجب عینیت و ظهور خارجی است. زیرا شیء تا معین و محدود و مشخص نشود عینیت خارجی پیدا نمی کند. عارفان تعین یا ماهیت را به چشم زندان می نگرند و رهایی از آن را شرط پیوستن به مطلق و

تفاوت تفصیل و اجمال

استغراق در بحر وجود می‌دانند.

اختلاف. (اشاره به آیه ۳، سوره ملک)

مفصل و مجمل (مختصر) بیان کردن یا عرضه کردن. برای مثال نقطه مجمل همان خط است و خط مفصل همان نقطه است.

باری نظر به خاک عزیزان رفته کن

تا مجمل وجود بینی مفصلی
سعدی

یکی نقطه است این خط مسلسل

که گاهی مجمل آید گه مفصل
الهی قمشای

مقدمه‌چینی، فراهم کردن مقدمات کار، زمینه‌سازی.

اعتقاد به اینکه روح آدمی پس از مرگ باز در بدنی دیگر حلول خواهد کرد و مکرر در این جهان ظاهر می‌شود تا در نهایت از همه کدورتها پاک شود از این دور خلاص گردد و به حق پیوندد. این اعتقاد نزد فیثاغورسیان رواج داشته و ظاهراً فیثاغورس این نظریه را از هندوان اخذ کرده است. فرق مختلف هندوان امروز نیز همچنان به تناسخ اعتقاد دارند و بسیاری از مشکلات دینی را با این نظریه پاسخ می‌گویند. اما حکمای اسلام تناسخ را به دلیل عقل باطل دانند و شیخ محمود گوید که این اعتقاد ناشی از تنگ چشمی است که گمان کرده‌اند خدا را فقط دو عالم است و جای دیگر نیست و بندگان را علی الدوام از این عالم بدان عالم می‌برد و باز برای دوره تکمیلی به این عالم می‌فرستد.

حکمای اسلام به نوعی تناسخ برزخی اعتقاد دارند و آن متضمن بازگشت به این عالم نیست بلکه بنابراین نظر روح در عوالم پس از مرگ که جمعاً برزخ نامیده می‌شوند

تمهید

تناسخ

به صورتهای گوناگون ظاهر خواهد شد.^۲

← تشبیه.

تنزیه

التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ از سخنان اهل معرفت است دربارهٔ حقیقت توحید که توحید حذف هرگونه نسبت و انتساب چیزی به غیر حق است چنانکه سعدی گفت:

در این چیزی از شرک پوشیده هست

که زیدم بیازرد و عمرم بخت

تعمق، غور و خوض. استغراق در اندیشه.

«لا اله الا الله» گفتن.

بی‌باکی و جرأت نامعقول که از رذایل است.

ستارگانی که در آسمان همه با هم حرکت می‌کنند. امروز می‌دانیم که حرکت ظاهری آنها به سبب حرکت وضعی زمین است به همین جهت ثوابت فاصله‌های خود را با هم حفظ می‌کنند. البته ثوابت نیز دارای حرکت خاص خود هستند اما به علت دوری بیش از حد در زمانهای کوتاه حرکتشان برای ما محسوس نیست. در قدیم علت حرکت ثوابت را با هم معلول آن می‌دانستند که همه به فلک یعنی چرخ عظیم بسته شده‌اند و چون آن چرخ می‌گردد آنها نیز با همان ترکیبات فواصل با آن به گردش می‌آیند. تعداد ثوابت (آنها که به چشم غیر مسلح دیده می‌شوند) در هیأت قدیم هزار و بیست و چهار است که بر حسب درجه روشنایی از قدر اول تا قدر ششم طبقه‌بندی شده‌اند.

گاو. نام صورت فلکی که خورشید در ماه اردیبهشت آن را طی می‌کند. ← حمل.

نام دو شهر است یکی در شرق و یکی در غرب عالم، و

تَوَعَّل

تهلیل

تهوّر

ثوابت

ثور

جَابَلْقَا وَجَابَلْسَا

(۲) برای براهین بطلان تناسخ نگاه کنید به: شرح اشارات، ابن‌سینا، ترجمهٔ دکتر ملک‌شاهی.

مقصود دو شهر است که جایگاه آدمیان پیش از تولد و پس از مرگ است و این عالم در مقابل آن دو شهر ده و قریه محسوب می‌شود. پس آدمیان از شهر جابلقا به قریه عالم می‌آیند و پس از وقفه کوتاهی به شهر جابلسا می‌روند. به علت بعد مسافت این دو شهر کنایه از دو نقطه مقابل و متفاوتند.

سخن کز بهر حق گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا سنایی
از اسماء الهی است از این حیث که حاکم و قاهر بر کل کائنات است. یا از این جهت که جبران کننده نقصانهاست.
ترسو بودن و جرأت انجام کار را در وقت ضرورت نداشتن
که یکی از رذایل است.

جَبَّار

جُبْن

جَحِيم

جَدَى

جهنم.
بزغاله. نام صورت فلکی که خورشید در ماه دی آن را طی می‌کند. - حمل، ذات البروج.

اگر هر شیء را تمام و کامل در نظر آورند آن «کل» است و اگر بخشی از آن را در نظر گیرند آن «جزو» است، چنانکه درخت کل است و شاخه یا میوه آن جزء.

جزو و کل

آنچه به ماهیات و جزئیات عالم مربوط می‌شود در مقابل «کلی» که نزد شیخ مقصود «کل وجود» یا «وجود کلی» است. در منطق اصطلاح «جزئی» به قضیه‌ای اطلاق می‌شود که محمولی را بر بعضی از افراد موضوع ثابت کند مانند بعضی از مردم هنرمندند، و «کلی» به قضیه‌ای گفته می‌شود که محمولی را بر همه افراد یک موضوع بار می‌کند مانند هر انسانی فانی است.

جزوی

اشاره به جامعیت مقام حضرت محمد (ص) است که همه مراتب انبیا که همان مراتب انسانیت است در او جمع است. جمعیت خاطر در مقابل پریشانی.

جمع جمع

جمعیت

جوز

گردو.

جوزا

دو پیکر. نام صورت فلکی که خورشید در ماه خرداد آن را طی می‌کند. ← حمل، ذات البروج.

جوهر

در منطق ماهیتی را گویند که قائم به ذات خود باشد و در تحقق خارجی نیازی به غیر نداشته باشد در مقابل «عرض» که در وجود خارجی نیازمند به غیر است مانند رنگ و طعم و اندازه که بدون وجود جوهر ظهور خارجی نمی‌توانند یافت اما درک معنی آنها در ذهن نیازمند به جوهر نیست. جوهری و عرضی بیشتر به معنی ذاتی و غیر ذاتی به کار می‌رود. برای مثال رطوبت برای آب صفت ذاتی است اما حالت جوش و انجماد در آب عارضی است و می‌تواند از آب جدا شود.

جیفه

لاشه، مردار.

چرخ

فلک، کره آسمانی که قدیم معتقد بودند هر یک از سیارات به یک چرخ بسته شده‌اند و همه ثوابت نیز به یک چرخ دیگر و گردش ثوابت و سیارات همه به گردش چرخ آنهاست. برای مثال چرخ چهارم فلک خورشید است که با گردش آن خورشید نیز به گردش می‌آید. چرخ فلک به صورت اضافه کنایه از روزگار است.

چرخ بر هم زنم از غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک حافظ

← قال.

حال

حبه دل

دانه دل، که مقصود همان مقام قلب آدمی است، اشارت شیخ محمود به آن حدیث معروف قدسی است که خداوند فرمود:

لا یسعی ارضی و لاسمائی ولکن یسعی قلب عبیدی المؤمن.

زمین و آسمان من گنجایش مرا ندارند اما من در قلب بنده با

ایمان می‌گنجم.

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجیم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب

مثنوی

تجلیگه خود کرد خدا سینه ما را
در این خانه در آید و ببیند خدا را
خدا در دل سودازدگان است بجوید
مجوید زمین را مپوید سما را

ادیب نیشابوری

جمع حجاب.

کشت و زرع. اشاره به حدیث نبوی:

الدنیا مزرعة الآخرة.

دنیا کشتزار آخرت است.

جمع حرف. هم به معنی حروف الفبا و هم به معنی کلمه‌ای
که معنای مستقل ندارد و تنها در سیاق جمله معنی پیدا
می‌کند مانند: از، در، با. حرکت حروف را مانند زیر و زبر و
پیش اعراب می‌گویند و شیخ گوید که در کتاب آفرینش
«حروف» مانند جوهرند که به ذات خود قائمند و اعراض
مانند اعرابند که بر حروف عارض می‌شوند.

جمع. نام «روز قیامت» از این حیث که همه چیزهای پراکنده
و گسسته را یکجا جمع می‌کند.

شمارش، اندازه، محدود کردن.

(در مقابل اوج) پایین‌ترین نقطه.

بهره، قسمت. احساس لذت و خرسندی.

جماعتی که ندانند حظ روحانی

که این تفاوت بین دواب و انسان است

حجب

حوائث

حروف

حشر

حصر

حضيض

حظ

حقیقت

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و نار پستان است
حق، همان ذات الهی است که نقطه پایان سیر و سلوک
است و آن محو عارف است در معروف. در قرآن (سوره
لقمان، آیه ۳۰) آمده است که «هانا الله همان حق
است...». و یکی از معانی حق حقیقت است.

حلاج

مقصود منصور حلاج، صوفی معروف قرن سوم هجری
است که به سبب گفتن «اناالحق» به فتوای اهل ظاهر که
معنی سخن او را درک نکردند به دار آویخته شد. شیخ
محمود گوید وقتی همه آفرینش به ندای اناالحق مترنمند و
از درخت (به روایت قرآن) ندای «آئی انا الله» به گوش
حضرت موسی می‌رسد چه اعتراضی به منصور تواند بود.
روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی
گلشن‌راز

موسی نیست که دعوی اناالحق شنود
ور نه این زمزمه در هر شجری نیست که نیست

حاجی سبزواری

درست است که «انا» (من) گفتن تنها سزاوار خداست، اما در
آن لحظه که منصور اناالحق می‌گفت بحقیقت منصور در
میان نبود و حضرت حق بود که از زبان او (چنانکه از
درخت) اناالحق می‌گفت.

هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی

هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

حلولی

کسی که معتقد است روح خداوند در عالم حلول کرده
است و این اندیشه را متکلمان کفر و باطل می‌شمارند. شیخ
محمود گوید حلول و اتحاد محال است از آنکه معنی
حلول و اتحاد متضمن فرض دوگانگی است زیرا دو چیز

باید که تا یکی در دیگری حلول کند یا یکی با دیگری
متحد شود در حالی که یک حقیقت بیش در جهان نیست و
هر چه هست تکرار همان یکی است

اینجا حلول کفر بود، اتحاد هم
کین وحدتی است، لیک به تکرار آمده عطار
از این رو شیخ فرماید:

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
یعنی حلول و اتحاد از این رو محال است که فرض دویی در
وحدت عین گمراهی است

بَرّه. مجموعه‌ای از ستارگان است که خورشید به حرکت
ظاهری در ماه فروردین از آنها عبور می‌کند. به همین جهت
در فروردین این صورت فلکی را در آسمان نمی‌توان دید
زیرا با خورشید طلوع و غروب می‌کند.

حَقْل

ماهی. نام صورت فلکی که خورشید در ماه اسفند آن را
طی می‌کند. ← حمل، ذات البروج.

خَوْتُ

در لغت جمع خرابه به معنی ویرانه است، و در عرف زبان
به معنی میخانه و جای عیش و عشرت و شهوترانی و
قماربازی و امثال این اشتغالات به کار می‌رود. عارفان با
بهره‌گیری از هر دو معنی لغوی و عرفی، «خرابات» را
رمزی از احوال عشق و مستی عرفانی و خراب کردن طاق و
رواق خودپرستی گرفته‌اند.

خرابات

به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن حافظ

خراباتی شدن از خود رهایی است
خودی کفر است و خود پارسایی است گلشن‌راز
و اگر در خرابات مغان نور خدا مشاهده می‌شود بدین خاطر

است که وقتی سقف خودبینی که حجاب آفتاب عشق و معرفت است به شرابی از کف پیر مغان عشق که مرشد کامل و ولی مکمل است خراب شد، آن آفتاب که نور الهی است بر درون سالک می‌تابد.

به مثل چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم
بگریزم از عمارت صفت خراب گویم
— سرطان.

خرده‌گیرها، انتقادها.

یکی از پیامبران است که بنابر روایات به سبب نوشیدن آب حیات جاودانه شد. خضر دستگیر گمشدگان بیابان عالم است و داناست به اسرار غیب، و گاهی رمز «علم لدنی» (علمی که بیواسطه از پیش خداوند به بنده می‌رسد) و گاه رمز معرفت باطنی و توجیه‌کننده مشیت الهی است که عقل را حیران می‌کند. موسی از خضر لطائف بسیار آموخت اگرچه خضر در نهایت او را به علت اعتراضاتی که می‌کرد به مصاحبت نپذیرفت. در شعر به ضرورت گاهی «خَضَر» خوانده می‌شود.

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
مثنوی

خَضَری چو کلک سعدی همه روزه در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آرد از سیاهی
سعدی

قدم، گام. شیخ گوید راه سلوک به سوی خدا بیش از دو قدم نیست، چنانکه اهل معرفت گفته‌اند:
خطوتین و قد وصل.
دو گام است و آنگاه رسیدی.

خرچنگ
خرده‌گیرها
خضر

خَطْوَه

خلأ خلافت	در تک آن راه دو منزل شدم تا به یکی تک به در دل شدم تهی و خالی بودن از ماده در مقابل «ملا» که پر بودن است. جانشینی. مقصود مقام خلافت الهی است که چون تاجی بر سر انسان نهاده شد.
خلد	تو «ز کرنا بنی آدم» شهی تا به خشکی، هم به دریا پا نهی (صفت بهشت) جاودانگی. در معنی خود «بهشت» نیز رایج است.
خلع و قس	اگر خلد خواهی به دیگر سرای به نزد نبیّ وصی گیر جای بیرون کردن لباس و به تن کردن لباسی دیگر چنانکه گفته‌اند مرگ نوعی خلع و لبس است یعنی آدمی جامه خاکی از تن به در می‌کند و جامه‌ای دیگر مناسب عالمی دیگر می‌پوشد. شیخ محمود همراه با جمله عارفان بزرگ گوید که موجودات هر لحظه در خلع و لبسند و هر دم از لباس هستی خلع می‌شوند و باز لباسی از هستی نو می‌پوشند:
خلق و امر	پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است دو کلمه قرآنی است که در آیه ۵۴ سوره اعراف آمده است: الا له الخلق و الامر. هان، بدانید که خدا را دو جهان است یکی امر و دیگری خلق. اهل حکمت گویند مراد از «خلق» عالم حادثات است که با زمان و مکان و ماده و مدت همراه است و «امر» عالم مجردات است مانند روح که از ماده و مدت بی‌نیاز و از زمان و مکان خارج است چنانکه در قرآن (سوره اسراء، آیه ۸۵) آمده است:

يسالونك عن الروح قل الروح من امر ربي.
[ای رسول ما] مردم تو را از ماهیت روح، می پرسند بگو روح از
امر پروردگار است.

خلقیّت

خلیل

مقام و مرتبه مخلوق بودن، تعین خلقی.
دوست خالص و پاک، و این لقب حضرت ابراهیم (ع)
است که در دوستی خدا به کمال خلّت و صفا رسید. در
سورة انعام بخشی از داستان گفت و گوی حضرت
ابراهیم (ع) با بت پرستان آمده است که آن حضرت در
آغاز برای آگاه کردن مشرکان از طریق مماشات فرمود:
ستاره خدای من است. و چون ستاره افول کرد گفت: من
افول کنندگان را دوست نمی دارم. و همین سخن را در مورد
ماه و خورشید گفت و نهایتاً فرمود پس من روی آوردم به
کسی که آفریننده آسمان و زمین است. جمله «لا احب
الافلین» (من غروب کنندگان را دوست نمی دارم) از
بزرگترین تعلیمات حضرت ابراهیم (ع) است.
حالت شرابخواری که مدتی از شراب دور مانده باشد. کنایه
از مشتاق و بیقرار.

خمار

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند

غلام حلقه دردی کشان خوشخویم

حافظ

علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به میان شهر گردان، که خمار شهریارم
مولانا
شرابخوار.

خمار

خمود

خواجگی

خوشه

خوی

دار حیوان

سردی و انجماد.

سروری و سلطانی.

سنبه.

عرق.

خانه حیات، عالم حیات.

دِئار

دِجَال

لباس زیر.

هیولایی است که بنا بر روایات در آخر زمان پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان (در نظر مسلمانان شیعه) یا پیش از ظهور حضرت مسیح (بنا بر عقیده مسیحیان) ظهور خواهد کرد که یک چشم دارد (کنایه از خودبینی) و بر خر سوار است و نام خر او «جَسَّاس» است به معنی بسیار جاسوسی کننده.

دَد

دُرد

دَقّ

دلو

حیوان.

شراب ناصاف. به مطلق «شراب» هم گفته می شود.

ملامت، سرزنش.

سطل آب. نام صورت فلکی که خورشید در ماه بهمن آن را طی می کند. ← حمل، ذات البروج.

دمیدن، افسون کردن.

دم دادن

دور و تسلسل

دو اصطلاح فلسفی است. «دور» در لغت به معنی گشتن و دور زدن و «تسلسل» به معنی زنجیروار پیش رفتن و پس هر حلقه، حلقه دیگر داشتن است. اما در فلسفه هرگاه گویند «الف» معلول «ب» است و «ب» معلول «الف» است این وابستگی متقابل را «دور» خوانند و اگر گویند «الف» معلول «ب» و «ب» معلول «ج» و «ج» معلول «د» و ... تا بی نهایت پیش روند و هیچ گاه به «الف» باز نگردند آن را «تسلسل» خوانند. فیلسوفان دور و تسلسل را عموماً باطل دانند و در اثبات خدا از بطلان این دو بهره می گیرند. از جمله گویند عالم را علتی است و آن علت اگر خود معلول غیر نباشد همان خداست و اگر خود معلول باشد باز علتی دارد و اگر با همین استدلال پیش رویم و پیوسته هر علت خود معلول غیر باشد یا به دور یا به تسلسل می رسیم و چون این هر دو باطل است پس بناچار باید علتی باشد که خود معلول غیر نباشد و آن خداست.

دوزخ

جهنم. در قرآن (سوره حجر، آیه ۴۴) آمده است که درهای دوزخ هفت است و هر دری نیز به اجزای کوچکتر تقسیم شده است.

دولاب

چرخ چاه، که با چرخش آن دلو به پایین چاه می‌رود و پس از پر شدن آن را با چرخش معکوس بالا می‌آورند. هنوز در بعضی مناطق از آن استفاده می‌شود. شاعران اغلب «آسمان» را به «چرخ چاه» تشبیه کرده‌اند و چرخ فلک را «دولابی» خوانده‌اند.

زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
فریاد از این عمر سبک، زنه‌ار از این خواب گران

مولانا

دیار

(به فتح دال و تشدید یا) گس، ساکن خانه، کسی که در «دار» یعنی خانه است. دیار (به کسر دال بدون تشدید): سرزمین، وطن، میهن.

دیر

عبادتگاه و عزلتگاه مسیحیان. در اشعار عارفان گاه به معنی عالم وحدت است و گاه به معنی معبد غیرمسلمانان و مترادف با بتخانه و بتکده به کار می‌رود. شیخ در گلشن راز به هر دو معنی اشاره کرده است:

جناب قدس وحدت دیر جان است
که سیمرغ بقا را آشیان است

تو را تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است

بیت دوم بدین معناست که تو تا هنوز در عالم غیر حق چیزی می‌بینی، هر چند در مسجد باشی، گویی در دیر هستی و دیر جای غیر پرستان است.

اشاره به حدیث:

علیکم بدین العجایز.

دین العجایز

بر شاماد به دین پیرزان.

مقصود از حدیث این است که انسانها در شناخت جوهر دین رجوع به فطرت کنند. و از همان راه که پیرزن پشم‌ریس به وجود خدا ایمان دارد ایمان بیاورند. پس حدیث «دین العجایز» را نباید بهانه‌گریز از کسب علم و معرفت کرد. از پیرزن ریسنده پرسیدند خدا را چگونه شناختی. گفت از همین چرخه ریسندگی که تا من نگردانم نمی‌گردد. پس این چرخ و فلک چگونه بدون دست قدرتمندی پیوسته در چرخش است.

ذات البروج

نام فلکی است (در هیأت بطلمیوس) که ستارگان ثوابت بدان وصلند و با چرخش آن می‌چرخند و آن فلک هشتم یا فلک ثوابت است. از جمله ستارگان این فلک دوازده دسته از ستارگانند که در کمربندی از این فلک واقع شده‌اند و خورشید در حرکت ظاهری از آنها عبور می‌کند. از این رو فلک ثوابت را ذات البروج (یعنی دارای برجهای دوازدهگانه) نیز می‌نامند.

احساس خواری و خفت و عقده حقارت که از رذایل است. زشت و ناپسند.

ذَلْ

دَمِیمه

ذوق

چشیدن. عارفان کسی را اهل ذوق گویند که از چشمه معرفت نوش کرده و از تجربه شخصی سخن می‌گوید نه از تقلید. از این رو «ذوق» را اغلب برابر اشراق و تجربه عرفانی می‌نهند.

رباطات

در اصطلاح تشریح رشته‌های ارتباط میان اعضای بدن است که «پی» نام دارند.

ربع شمالی

در جغرافیای قدیم زمین را به چهار بخش تقسیم می‌کردند و آن ربع شمالی را محل مناسب برای پرورش انسان می‌دانستند. (شمال به معنی چپ نیز به کار می‌رود و شیخ محمود از این معنی برای تمثیل خود استفاده کرده است.)

ربقه	بند و زنجیر.
رخش	نام اسب رستم که علم و معرفت حقیقی را بدان شیه کرده‌اند. نظامی در بیان معراج رسول اکرم در خسرو و شیرین گوید:
وش	جریده بر جریده نقش می‌خواند گریوه بر گریوه رخس می‌راند تابش، پرتو. اشاره است به حدیث نبوی بدین مضمون که: خداوند عالم را در ظلمت آفرید، آنگاه از نور خود بر آن تابانید، هر کس آن نور را دریابد هدایت شود، و هر کس بدان نور نرسد گمراه گردد.
زکوه	مشک کوچک یا کشکول.
زقد	بیماری خشکی چشم.
رندی	در لغت زیرکی، و نزد عارفان کمال زیرکی سالک است که سر به غیر حق که «کل» است فرود نمی‌آورد و حتی از حق چیزی جز حق نمی‌جوید زیرا می‌داند که: از خدا غیر از خدا را خواستن ظن افرونی است کلی کاستن مصدق کامل چنین رندی حافظ است که گفت: چه همت راست حافظ را که از دنیا و عقبا نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
رواحل	جمع راحله: روندگان، قوافل.
ریش	ابله، نادان، جراحت.
زحل	سیاره هفتم (در هیأت قدیم) که رنگ آن به سیاهی می‌زند. نام پارسی آن «کیوان» است. این سیاره در فلک تنهایی به نام «فلک زحل» قرار دارد و با گردش آن می‌گردد. روز شنبه متعلق به کیوان است.
زقار	کمربندی است که ترسایان و زردشتیان می‌بستند و نشان

پیوند آنها به دیانت خویش بود. نزد عارفان «زُتار بستن»
کتابه از کمر خدمت خلق و طاعت خالق را بستن است.

من عاشقم بر دلبری مشکین کمندی
ماه مسیحا مذهبی زُتار بندی الهی فمشه‌ای

ای بر سر بازاری صد خرّقه به زُتاری
وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
مقصود مولانا این است که در کوی عشق خرّقه و خرّقه‌بازی
و ظاهرپرستی را مقامی نیست و صد چندان خرّقه‌ای به یک
زُتار خدمت نمی‌ارزد.

البته گاه «زُتار» به مفهوم کفر و دوری از حقیقت ایمان
نیز در ادب عرفانی به کار می‌رود و آن تنها یک رمز است
و تعرضی به دیانت مسیح ندارد.

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرّقه نه زُتار داشت پنهانی
زایل شدن، نیستی. در نجوم از هنگام ظهر به بعد وقت
زوال خورشید است زیرا از آن لحظه میل به فرود و زوال
می‌کند.

زوال

قایق. کتابه از مراتب سیر و سلوک است.
سَیّاره دوم (در هیأت قدیم) که رنگ آن سید است و روز
جمعه بدان تعلق دارد. به پارسی «ناهید» گویند. رومیان آن
را «ونوس» نامند و یونانیان «آفرودیت» خوانند و الهه جمال
دانند. نزد ایرانیان زهره نه تنها الهه جمال است سرچشمه
الهام هنرها از شعر و موسیقی نیز هست و بدین معنی برابر با
خواهران موزه در ادب مغرب است.

زورق

زهره

آنچه سریان و جریان دارد، مانند عدد واحد که در همه
اعداد حضور دارد، و مانند عشق که ساری در همه آفرینش
است

ساری

عشق است کلید خزائن جود ساری در همه ذرات وجود اشاره به آیه ۲۹ سوره قیامت: والتفت الساق بالساق.	ساق با ساق
[در هنگام مرگ] ساقهای پا درهم پیچیده می‌شود. رونده راه عشق و معرفت الهی. به کوی میکده هر سالکی که ره دانست در دگر زدن اندیشه تبه دانست	سالک
حافظ در سیر و جریان، ساری. جمع سبحه: ذکر و دعا و ثناء، و خداوند را به اسماء جلال و تنزیه یاد کردن. «تسبیح» را نیز که با شمردن مهره‌های آن ذکر می‌گویند «سبحه» نامند.	سائر (سایر) سُبُحات
سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما «سبع» به معنی هفت، و «مثنائی» به معنی دوگانه یا دومی است. یعنی هفت چیز دوگانه. بعضی آن را هفت آیه «سوره حمد» دانسته‌اند و سوره حمد را «سبع المثنائی» خوانده‌اند به اعتبار آنکه بنا بر روایات دو بار بر پیامبر اکرم (ص) نازل شده است یا به اعتبار آنکه در هر نماز دو بار تکرار می‌شود.	سبع المثنائی
از ریشه «سجن»: زندان: جایگاه بدکاران و فاجران در جهنم. (کلمه قرآنی در سوره مطفین) خرچنگ. نام صورت فلکی که خورشید در ماه تیر آن را طی می‌کند. - حمل، ذات البروج.	سَجّین سرطان
سرازیر. کسی که رو به پایین دارد و در حال سقوط است. بخشی از آیه ۲۱ سوره دهر بدین مضمون: پروردگارشان به آنان شراب پاک می‌نوشاند. در ادب عرفانی پارسی با توجه به همین آیه و آیات دیگر	سرفشیب سقا هم رهم

نخستین ساقی حضرت حق است که از شراب نور جمال
خویش در قدح ممکنات ریخت.
اینهمه عکس خوش و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد حافظ

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره‌زار زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
قصه، حکایت. مثنوی

خوشه. نام صورت فلکی که خورشید در ماه شهریور آن را
طی می‌کند. ← حمل، ذات البروج.
← سواد الوجه.

سیاهی چهره. اشاره است به حدیث:
الفقر سواد الوجه فی الدارین.
فقر مایه روسیاهی در دنیا و آخرت است.
شیخ محمود گوید «سواد» (سیاهی) در این حدیث معنی
«سواد» در آن حدیث دیگر را دارد که فرمود:
علیکم بسواد الاعظم.

بر شما باد که به شهر بزرگ بروید.
یعنی درویش حقیقی همان «سواد اعظم» است و شهر
بزرگ بحقیقت اوست. والت ریتمان شاعر انسان‌دوست و
عارف پیشه امریکایی در کتاب خوشه‌های علف اشاره
می‌کند که شهر بزرگ آنجاست که انسان بزرگی در
آنجاست اگر چه او در ده کوچکی باشد.

مقصود جماد و نبات و حیوان است که گاه آنها را موالید
ثلاث خوانند.

پرنده افسانه‌ای که بسیار عظیم است و در کوه قاف آشیان

سمر

سنبله

سواد اعظم

سواد الوجه

سه مولود

سیمرغ

دارد. در ادب پارسی بیشتر رمز حضرت حق است که بر قاف عزت و سلطنت جهانهای بی پایان نشسته است چنانکه در منطق الطیر عطار در همین به کار رفته است. اما «عنقا» را از جهات دیگر نیز رمز گرفته اند یکی برای اسم بی‌سما، زیرا عنقا نام دارد ولی در خارج نشانی از او نتوان یافت.

همه آن است و این مانند عنقا است

جز از حق جمله اسم بی‌سماست گلشن‌راز
کلیم کاشانی در بیت زیر به همین نکته، داشتن نام و نداشتن نشان، برای عنقا که لغت عربی سیمرغ است اشاره کرده است:

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست

در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

همچنین تعبیراتی چون «سیمرغ بقا» (به مناسبت جاودانگی سیمرغ) و عنقای مغرب (اشاره به مقام غیب‌الغیوب الهی) و سیمرغ تجرد (به مناسبت تجرد سیمرغ از ظهورات مادی) و تعبیرات مشابه در ادب پارسی رایج است.

راه. ظاهر دستورات دین.

سخنان پریشان و یاوه و بی‌معنی که بعضی اقطاب دروغین برای فریب مریدان در حال به اصطلاح جذبه بر زبان می‌آورند و بعضی مریدان آن کلمات را رمز معانی و حقایق می‌شمرند. البته شطح و طامات اصحاب معرفت که روزبهان در شرح شطحیات آنها را معنی کرده است جداست.

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم حافظ

البته شطح و طامات در معنی مثبت یعنی کلمات و عبارات ظاهراً بی‌معنی یا معماًآمیز یا کفرآمیز که در احوال و وجد

شریعت

شطح و طامات

و مستی بر زبان عارفان حقیقی جاری می‌شود و آن را تفسیر
و تعبیری بر وجه درست است اما به سبب غلبه مدعیان
دکان‌دار این دو کلمه را اهل معرفت بیشتر در همان معنی
سخنان یاوه و بیهوده به کار برده‌اند
لباس رو.

شعار

گستاخی و بی‌ادبی.
ریاکاری، فرییکاری.
← اسد.

شوخی

شید

شیر

شیطان

ابلیس. مسلمان شدن شیطان اشاره است به حدیثی که پیامبر
(ص) فرمود:

هر کس به دنیا آید شیطانی نیز با او زاده می‌شود.
پرسیدند: یا رسول‌الله آیا در مورد شما نیز چنین است.
فرمود: بلی، ولکن «شیطانی اسلم بیدی.» (شیطان من به
دست من مسلمان شده است.)

از «اسلم شیطانی» شد نفس تو ربانی

ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
مولانا
عیب و نقصان.

شین

زیبایی و نیک منظری.

صباح

انعکاس صوت در مقابل «ندا» که اصل صوت است.

صدا

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا
مثنوی

ضد

مقابل، مخالف، دشمن. در اصطلاح فلسفی دو نوع متفاوت
از یک جنس را «ضد» گویند مانند گربه و گاو که هر دو از
جنس حیوانند. و چون خداوند را جنس و فصل و فرد و
نوع نیست ضد و ند و مثل نیز ندارد.

ضرر و زیان.

ضَرّ

پیوستن. متصل و ضمیمه شدن. شیخ محمود گوید علت

ضَمّ

پیوستن سنخیت است، یعنی دو چیز به سبب مشابهت و یک
سنخ و یک جنس بودن به هم می پیوندند.
ذره ذره هرچه در ارض و سماست
جنس خود را همچو گاه و کهرباست
عارض. آنچه بر چیزی فرو افتد.
شطح و طامات.

طاری
طامات
طامة الكبرى

نام روز قیامت است از این حیث که قیامت بزرگترین
گردهمایی و مجمع کائنات است. (سورة نازعات، آیه ۳۴)
جمع طبع: مزاج و طبیعت و خلق و خوی کلی. «چهار طبع»
چهار خلق و خوی متفاوت در انسانهاست به عقیده اطباء
قدیم که سودایی و صفراوی و بلغمی و دموی مزاج گویند
و آن از غلبه یکی از اخلاط یا رطوبتهای چهارگانه یعنی
سودا و صفرا و بلغم و دم در انسان پدید می آید. همچنین
«چهار طبع» علاوه بر اخلاط چهارگانه در انسان به معنی
عناصر چهارگانه در طبیعت یعنی آب و باد و آتش و خاک
به کار می رود. قطعه زیر از سعدی چهار طبع در معنای
اخلاط چهارگانه به کار رفته است:

چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی شوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب
سعدی
در میان مزاجهای چهارگانه عشق را با سودا سر و کار است
و عاشق را «سودایی» گویند.

لابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت و عظم نباشد سر سودائی را
سعدی
و مزاج «صفراوی» اشاره به تندخویی و کج خلقی و بدبینی
است و «دموی» مزاج انسانی خوشبین و امیدوار و اهل
لذات ظاهری است و «بلغمی» مزاج سست رای و لخت و

طَرَفَةُ الْعَيْنِ

طَرِيقَت

طَمَس

طَهْوَر

ظِل

کاهل است که بیشتر به لذات جنسی تمایل دارد.

چشم بهم زدن.

سیر و سلوک باطن برای جان دادن و معنی دادن به ظاهر

شریعت از راه صیقلی دل و تزکیه نفس.

محو، ناپیدا.

بسیار پاک و طاهر.

سایه. کنایه از عارضی و تبعی بودن، چنانکه عالم همه ظل

خداوند است و اولیا نیز ظل خداوندند زیرا از آن سایه

می‌توان به آفتاب رسید.

کیف مد الظل نقش اولیاست

کو دلیل نور خورشید خداست

روز سایه آفتابی را بیاب

دامن شه شمس تبریزی بتاب

بسیار ستمکار و بسیار جاهل بودن. دو کلمه «ظلم» و

«جهول» از قرآن (سوره احزاب، آیه ۷۲) اخذ شده است:

همانا که ما آن امانت را بر آسمان و زمین و کوهها

عرضه داشتیم،

آنان بترسیدند و از تحمل آن تن زدند،

ولی انسان آن بار را بر دوش گرفت،

که او برآستی «ظلم و جهول» یعنی بسیار «جاهل و

ستمکار» بود.

شیخ محمود گوید علت آنکه انسان «ظلم و جهول»

توانست امانت را بپذیرد آن بود که عالم تجرد و فرشتگی

یکسر شفافیت بود و نمی‌توانست نور الهی را چون آینه

بازگرداند و عالم مادی و حیوانی یکسر تیرگی بود و بر

انعکاس نور توانایی نداشت اما انسان چون مانند آینه از

یک روی پاک و شفاف و از روی دیگر سیاه و ظلمانی بود

توانست عکس جمال حضرت حق را در خود بنماید. بدین

ظلومی و جهولی

تعبیر ظلومی و جهولی در حقیقت در شمار امتیازات انسان محسوب می‌شود.

آنچه بر چیزی وارد شده باشد و جزء ذات آن نباشد مانند حالت جوشیدن بر آب.

پند گرفتن. در این کتاب به معنی عبور از صورتی به صورت دیگر است و بیشتر مقصود عبور از جزء به کل است و «دیدۀ اعتبار» چشمی است که می‌تواند از ظاهر به باطن و از صورت به معنی عبور کند.

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
خودبینی. جلوه کردن اعمال در چشم سالک.

مسجد مقام عجب است میخانه جای مستی
زین هر دو خانه بگذر گر مُرد حق پرستی
به معنی «تخت» است و بیشتر به معنی «تخت سلطنت الهی» به کار می‌رود. در قرآن (سورۀ هود، آیه ۷) آمده است:
عرش خداوند بر آب است.

که عارفان «آب» را کنایه از «علم» گرفته‌اند. و نیز در حدیث آمده است:

قلب المؤمن عرش الرحمان.

قلب بنده با ایمان عرش رحمان است

آنچه نزد عامه مقبول است.

علم اوزان شعر.

مقصود در اینجا فریدالدین عطار نیشابوری، عارف و شاعر معروف قرن ششم است. شیخ محمود در گلشن راز از عطار تأثیر بسیار پذیرفته و گاه عین عبارات او را به نظمی دیگر آورده است:

اینجا حلول کفر بود اتحاد هم

کین وحدتی است لیک به تکرار آمده

عارض

عبوت

عجب

عرش

عرف

عروض

عطار

عطارد	حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت دویی عین ظلال است سیاره دوم (پس از ماه) که رنگ آن فیروزه‌ای است و روز چهارشنبه بدان متعلق است. نام پارسی آن «تیر» است. آخرت.
عقبا	بستن. گردن‌بند.
عقد	
عقرب	کژدم. نام صورت فلکی که خورشید در ماه آبان آن را طی می‌کند. ← حمل، ذات البروج.
علت غایی	در فلسفه ارسطو برای هر شیء چهار علت می‌شناسند، برای مثال کوزه دارای چهار علت است که در وجود و تحقق آن سهیمند. اول علت مادی که همان گل کوزه‌گری است، دوم علت صوری و آن همان صورت کوزه است، سوم علت فاعلی و آن کوزه‌گر است که صورت را بر هیولی یعنی گل کوزه‌گران وارد می‌کند و چهارم علت غایی که هدف نهایی از ساختن کوزه است و آن مصرفی است که برای کوزه در نظر گرفته شده است.
علم اسما	علم به نامها. اشاره به آیه ۳۱ سوره بقره: خداوند همه اسماء را به آدم آموخت. شاید مقصود از آموختن همه اسماء شناساندن ماهیت جمله اشیاء باشد.
علم وراثت	اشاره است به حدیثی از پیامبر اکرم (ص) که فرمود: من عمل بما یعلم ورثه الله علم ما لم یعلم. هر کس بدانچه می‌داند عمل کند خداوند آنچه را نمی‌داند به او میراث می‌دهد.
عَلَتین	جای بلند، جایگاه نیکوکاران که در مکانی بلند است. (کلمه قرآنی در سوره مطفین)
عناصر اربعه	← ارکان اربعه.
عندالله باقی	بخشی از آیه ۹۶ سوره نحل:

ما عندکم ینفد و ما عندالله باق.
آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست باقی
می‌ماند.

س سیمرغ.
کمک، یاری.
آنچه در خارج تحقق دارد.
اشارهٔ شیخ به حدیثی است از رسول اکرم (ص) که فرمود:
قبلتی بین المشرق و المغرب.
قبله من میان مشرق و مغرب است.
تروید. ناخالصی.

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ابر.

سوره حمد، که چون در اول قرآن آمده است آن را
«فاتحه الکتاب» نیز گویند.

استقامت و پایداری کن. فرمانی است که در سورهٔ هود (آیه
۱۱۲) به پیامبر داده شد و در خبر است که پیامبر فرمود
سورهٔ هود مرا پیر کرد (به سبب نزول همین آیه).
این امر الهی را اهل معرفت همه بر خود واجب کرده‌اند
که بدون آن نیل به کمال حاصل نیست.

گفتا کجاست آفت؟ گفتم که کوی عشقت
گفتا که چونی آنجا؟ گفتم در استقامت

دیوان شمس

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب نشستم

توضیحات / ۱۴۹

عنقا

عون

عین

غوب و شرق

غش

غیم

فاتحه

فاستقم

فالزم

بدان ملزم و متعهد باش.

فایق

رسیده، کامل، توفیق یابنده.

فی یسمع و بی یبصر

اشاره به حدیث معروف قدسی است که خداوند فرمود:

لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى أحبه فإذا أحببته كنت له سمعا و بصرا فبی یسمع و بی یبصر.

بنده من پیوسته با انجام نوافل (عباداتی بیش از آنچه واجب است که حکایت از عشق دارد) به من تقرب می جوید چندانکه محبت او در دل من جای می گیرد پس هنگامی که نزد من به مقام محبوبی رسید دیگر من برای او گوش و چشم خواهم بود پس با گوش من می شنود و با چشم من می بیند.

فخار

کوزه گر.

فروج

سوراخها و شکافها.

معدل کرسی ذات البروج است

که آن را نه تفاوت نه فروج است

یعنی «فلک معدل النهار» فلکی است که بروج دوازدهگانه یعنی حمل و ثور و جوزا (سه ماه بهار)، سرطان و اسد و سنبله (سه ماه تابستان)، میزان و عقرب و قوس (سه ماه پاییز)، جدی و دلو و حوت (سه ماه زمستان) در کمر بند آن فلک واقعند و سایر ستارگان ثابت نیز در همین فلک قرار دارند. این فلک بسیط و یکپارچه است و اجزای آن را با هم هیچ تفاوت نیست و در آن شکاف و روزنی وجود ندارد.

فضل

کمال، احسان و بخشش.

فطرت

آفرینش طبع و نهاد.

فلا أنساب

بخشی از آیه ۱۰۱ سوره مؤمنون:

وقتی در صور اسرافیل دمیده شود،

در آن هنگام هیچ نسبتی میان آدمیان نخواهد بود.

فلسفی

فیلسوف. در ادبیات بیشتر مقصود از «فلسفی» کسی است که

تنها به عقل تکیه کرده و غیر محسوسات را منکر است.
 فلسفی که منکر حنا نه است
 از حواس انبیا بیگانه است
 سه مرتبه از احوال عرفانی است که در آن احوال به علت
 مستی و بیخودی رعایت پاره‌ای از آداب میسر نیست.
 برکت، بخشش.
 گوینده [و آورنده] دین که مقصود «حضرت حق» است.
 ولی بر وفق قول قائل دین
 نکردم رد سوال سائل دین
 یعنی طبق آن آیت الهی (سوره ضحی، آیه ۱۰) که
 فرمود:
 اما السائل فلا تنهر.

فنا، سکر، دلال

فیض
 قائل دین

سؤال کننده را از خود مران.
 من نیز سائل آن سؤالات را از در نراندنم و پاسخ گفتم.
 ایستاده، وابسته.
 گیرنده، قبض و جذب کننده. در قدیم معتقد بودند علت
 سیاه بودن رنگ سیاه این است که نور چشم را می‌گیرد و
 چشم جز سیاهی چیزی نمی‌بیند. امروز می‌دانیم هر چیز که
 نور را به تمامی جذب کند و هیچ بخش آن را منعکس نکند
 سیاه دیده می‌شود.

قائم
 قابض

به قدر دو کمان. بخشی است از آیه ۹ سوره نجم. در این
 سوره اشارت است به معراج پیامبر اکرم که به خداوند
 نزدیک شد و نزدیکتر شد تا رسید به جایی که «به اندازه
 دو کمان» بیشتر با او فاصله نداشت یا حتی از قدر دو کمان
 نیز نزدیکتر رسید.

قاب قوسین

عارفان دو کمان را به دایره انسان کامل تفسیر کرده‌اند
 که پیامبر حتی از آن نیز بگذشت و در پروردگار خویش
 محو شد چنانکه نظامی گفت:

از نبی جز نفس نبود آنجا

همه حق بود و کس نبود آنجا

قاع صف صَف لاتری

بخشی از آیات ۱۰۵ و ۱۰۶ سوره طه بدین مضمون که:
خداوند کوهها را از جای برمی‌کند و زمین را صاف و
یکدست می‌گرداند.

قاف

نام کوهی است افسانه‌ای که گرداگرد عالم را احاطه کرده و
آشیانه سیمرغ یا عتقا در آنجاست. در ادب پارسی اغلب
رمز مقام بلند و مرتبه تجرد از ماده و مدت و سرچشمه و
علت العلل حوادث عالم و صورت نوعیه یا مثال کوه است
و تعبیراتی چون قاف عزت، قاف قدرت، قاف وصل، و
امثال آن در ادب پارسی رواج دارد.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف

دید که را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط

ماند حیران اندر آن خلق بسیط

مثنوی

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب

که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است حافظ

قافیه

علمی است که از اصول قافیه‌پردازی در شعر بحث می‌کند،
در کنار عروض که علم به اصول وزن و آهنگ در شعر
است.

قال

در قدیم گاهی عالمی کتاب عالم دیگر را شرح می‌کرد. هر
جا سخن او را می‌آورد می‌نوشت «قال»، یعنی نویسنده
اصلی گفت. و هر جا شرح و توضیح یا نقد خود را می‌آورد
می‌نوشت «اقول»، یعنی من می‌گویم. و هر جا نقل از
شخصی مجهول یا اشاره به نظری کم اهمیت می‌کرد
می‌نوشت «قیل»، یعنی گفته شده است. و این اصطلاح «قیل
و قال» از آنجاست و مقصود از علم «قال» همین گفت و

گوها و نقد و تحلیلهای صوری است در مقابل «حال» که
مقام تجربه درونی و دریافت و ذوق و شهود است.
علم منطق، علمی که از شیوه‌های استدلال درست بحث
می‌کند.

قانون

غالب و حاکم.

قاهر

جمع قبه. - قبه‌های ستر.

قباب

اشاره به حدیث معروف قدسی که خداوند فرمود:

قبه‌های ستر

اولیاء تحت قبایی لایعرفهم غیری.

مرا دوستانی است در زیر قبه‌ها و خیمه‌های من که آنها را جز من
کسی نمی‌شناسد.

قدیم

آنچه حادث نیست و در زمان پدید نیامده است.

قُرّة العین

مایهٔ روشنی و خنکی چشم. مقام محبوبیت و عزیز بودن. در
حدیث آمده است که رسول اکرم فرمود:

من از دنیای شما سه چیز را برگزیدم یکی بوی خوش
و یکی زن و دیگر نماز که قرّة العین (نور چشم) من
است.

قشر

پوست.

قل الله

بخشی از آیهٔ ۹۱ سوره انعام:

قل الله ثم ذرهم.

بگو خدا، و آنگاه آنان را رها کن.

پیام آیه آن است که رسول کارش دعوت به خداست و
بیش از آن او را تکلیف نیست.

قُلُوم

سرخ. دریای سرخ.

قمر

در هیأت قدیم، نخستین سیّارهٔ آسمان که در فلک اول واقع
است و با گردش آن فلک به دور زمین می‌چرخد.

قوس

کمان. نام صورت فلکی که خورشید در ماه آذر آن را طی
می‌کند. - حمل، ذات البروج.

قید

بند.

کاف و نون

دو حرف کلمه «کن» به معنی «باش». این کلمه در چندین آیه از قرآن آمده است و مضمون عمومی آیات این است که:

چون خداوند خواهد که چیزی را خلق کند گوید باش
و آن هست می‌شود.
و شاعران پارسی‌گو به این دو حرف اشارات بسیار دارند.
بر هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در دو حرف خواندی
بی‌کوه کنی ز کاف و نونی
کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینه‌ای شگرف است
قفش به کلید این دو حرف است
لیلی و مجنون

توانایی که در یک طرفه العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین
بخشی از آیه ۲۴ سوره یونس بدین مضمون:
زندگی دنیای شما بی‌گمان به آبی ماند که ما از آسمان
فرو فرستیم،
تا بدان باران گیاهان گوناگون،
که آدمیان و چهارپایان از آن روزی خورند،
بروید،
تا آنگاه که زمین از سبزی و خرمی زیوری تمام
یابد،
و مردمان خود را بر باغ و صحرا توانا پندارند،
که ناگاه فرمان ما به شب یا به روز در رسد،
و زمین چنان خشک شود که «گویی دیروز در آن هیچ
نبوده است».

بزرگی. عظمت. از اوصاف الهی است چنانکه فرمود:

كَانَ لَمْ تَقَعْ بِالْأَمْسِ

کبریایی

له الکبرياء و العظمة.	کَنخَال
چشم‌پزشک.	کَنجَل
سرمه. چشم‌پزشکی.	کرامت
امر خارق‌العاده که از ولی ظاهر شود. همچنین به معنی بزرگواری و بخشش.	کرسی
در هیأت قدیم فلک نهم را که چون هیچ ستاره ندارد آن را «فلک غیر مکوکب» خوانده می‌شد، محل عرش الهی می‌دانستند و «ذات الكرسي» می‌خواندند.	کسوت
جامه. هیأت.	کشف
برطرف کردن یا برطرف شدن حجاب و موانع و رسیدن به شهود.	کلامی
متکلم. متکلم کسی را گویند که عقل و فلسفه را در کار اثبات مبانی دین به خدمت گیرد اما پیوسته اصل را بر سخن وحی می‌نهد و فلسفه و تعقل را با آن هماهنگ می‌کند.	کَلَّ مَن علیها
← وجه باقی.	کَلّی
← جزوی.	کمان
← قوس.	کماهی
اشاره به دعای معروف پیامبر اکرم که می‌فرمود: رب ارنی الاشیاء کما هی.	
خدایا اشیاء را آنچنانکه هستند به من نشان ده.	
مولانا همین دعا را در مثنوی آورده است: ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنان که هست در خدعه‌سرا پیر سالخورده.	کمبیر
جزئی است از حدیث معروف قدسی که خداوند به حضرت داود فرمود: کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.	کُنْث کُنْزاً

من گنج پنهانی بودم که دوست داشتم شناخته شوم پس آفریش
 را به عشق این شناسایی آفریدم.
 عارفان گویند آدمی نیز مانند حضرت حق «گنج پنهان»
 است و به ظهور اوصاف خویش عشق دارد الا آنکه به علت
 غفلت از گوهر ذات خویش دور مانده است که باید او را
 آگاه کرد.

کنت کنزاً گفت مخفياً شنو
 گوهر خود گم مکن اظهار شو
 معبد یهودیان.

دو کون. دو هستی. کنایه از عالم دنیا و عبقا. «گذار از کاف
 و نون کونین»: پای بر سر دو عالم نهادن و از هر دو گذشتن.
 کوچکتر. (در مقابل مه به معنی بزرگتر)

پیری.
 ← زحل.
 زردشتی. در حدیث آمده است که پیامبر فرمود:
 القدريّة مجوس هذه الامة.

اصحاب قدر (قاتلین به اختیار) مجوسیان امت من محسوب
 می شوند.

زیرک و زرنگ. (در مفهوم نامطلوب که نوعی افراط و در
 نتیجه در شمار رذیلت هاست.)
 گوهر حقیقت را آشکار کردن.

من اهمیت نمی دهم. «لابالی» از اوصاف الهی است از این
 حیث که به قضاوت بندگان و خیالات باطل ایشان اهمیت
 نمی دهد و کار خود می کند.
 ← خلیل.

هدایت نمی کنی. اشاره به آیه ۵۶ سوره قصص بدین
 مضمون:

همانا که تو نمی توانی هر که را خواهی هدایت

کنشت

کونین

که

کهل

کیوان

میر

مُزَوِّز

گوهر برآوردن

لابالی

لَا أُجِبُّ الْآفِلِينَ

لَا تُهْدِي

کنی، بلکه این خداست که هر که را خواست هدایت می‌کند.

درخشنده.

به ناسوت.

یکی از قواعد فلسفی که مورد قبول قاطبه حکماست این است که «العرض لایقی زمانین» (عرض دو زمان برجای نمی‌ماند) یعنی هر لحظه در حال زوال است.

بی‌زوال. صفت ملک آخرت.

مقصود «لا» ی اول «لااله الا الله» است که همه خدایان باطل را نفی می‌کند. و از آن به «جاروب» و «فراش» تعبیر کرده‌اند.

اشاره به آیه ۷ از سوره سبا بدین مضمون:

کافران با مردم می‌گفتند می‌خواهید شما را به مردی هدایت کنیم که می‌گوید شما وقتی مریدید و اجزای وجودتان متفرق شد باز از نو خلقتی تازه خواهید یافت.

اشاره به وقوع قیامت که در یک چشم بهم زدن رخ می‌دهد. (سوره نحل، آیه ۷۷)

پرتو، فروغ، بارقه، شعاع نور.

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد

ز گل شوری به جان بلبل افتاد
آلودگی.

صفحه نیستی. مقصود صفحه یا عرصه امکان است که خداوند نقش ممکنات را بر آن رقم می‌زند.

فراموشی. آنچه بنده را از خدا و عهد بندگی با او غافل گرداند در مقابل «ذکر» که به یاد آوردن خداست.

جزئی است از حدیث معروف نبوی که فرمود:

لی مع الله حالات لایسعه ملک مقرب و لا نبی مرسل.

لامع

لاهوت

لایقی زمانین

لایزال

لای نفی

نفی خلق جدید

لمع بالبصر

لمعه

لوث

لوح عدم

لهو

لی مع الله

مرا با خدا احوالی است که هیچ ملک مقرب و هیچ پیامبر مرسل
را بدان راه نیست.

عارفان این مقام را برحسب مراتب برای روح انسانی قائلند.
آنچه غیر خداست. نزد عارفان «الله» حق است و «ما سوی
الله» باطل است چنانکه در قرآن (سوره حج، آیه ۶۲)
فرمود:

ذَٰلِكَ بَانَ اللَّهُ هُوَ الْحَقُّ،

و ان ما يدعون من دونه هو الباطل.

همانا که الله همان حق است،

و هرچه را غیر او بخوانند همان باطل است.

آنچه شما نمی بینید. کنایه از عوالم غیب. (سوره الحاقة،
آیه ۳۹)

مورد انتظار و امید.

چیستی، در مقابل «وجود» که هستی است. در جهان دو
مفهوم بیش قابل تصور نیست یکی «هستی» و یکی
«چیستی» یعنی وجود و ماهیت.

دگرگون. در قرآن (سوره ابراهیم، آیه ۴۸) آمده است:
یوم تبدل الارض غیر الارض.

روزی آید که ما زمین را به چیزی غیر از زمین بدل کنیم.

آنچه با چشم دیده می شود.

جزئی از آیه ۱۲ سوره طلاق بدین مضمون:

خداوند هفت طبقه آسمان را بیافرید و مثل آن طبقات

در زمین نیز خلق فرمود.

پسندیده. در قرآن (سوره اسراء، آیه ۷۹) آمده است:

بخشی از شب را بیدار باش،

و نماز شب به جای آر،

باشد که خداوند تو را در مقامی محمود برانگیزد.

تخمیر شده. با شراب عجین شده.

ماسوی الله

مالاتبصرون

مأمول

ماهیت

مبدل

مُبَصَّر

مِثْلَهُنَّ

محمود

مُخْمِر

مخمور	مست، خمار.	بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
مَدَّخَر	ذخیره شده، جمع شده.	کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
مَرَات	آینه.	حافظ
مُوسِل	فرستاده شده به عنوان رسول.	
مُروقی	صافی. خالص و بدون دُرد.	
مَریخ	سیارهٔ پنجم (در هیأت قدیم) که رنگ آن سرخ است و روز سه شنبه بدان تعلق دارد و نام پارسی آن «بهرام» است.	
مَزَبِل	زباله دان.	
مَسام	روزنه های ریز پوست که امکان تنفس به پوست می دهد.	
	شکفته گردد از این باد شاخه های خرد	
	گشاده گردد از این زخمه بست های مسام	مولانا
مسخ	تبدیل صورت انسانی به صورت حیوانی.	
مسمما	آنچه نامیده شده. آنچه اسم بدان اشاره می کند چنانکه کلمه «درخت» اسم است و آن «نبات» که در صحراست مسماست.	
	هیچ اسمی بی مستی دیده ای	
	یا ز گاف و لام گل، گل چیده ای	
مشارق و مغارب	مشرقها و مغربها. در قرآن (سورهٔ معارج، آیه ۴۰) آمده است که خداوند پروردگار مشرقها و مغربهاست. شیخ گوید چون این عالم را یک مغرب و یک مشرق بیشتر نیست پس معلوم می شود که عوالم بسیار دیگر هست که هر یک را مشرق و مغرب دیگری است.	
مشبک	صفحه ای که دارای روزنه های کوچک و بزرگ یا یک اندازه است. قدیم چراغ را در محلی می نهادند که «مشکات» نام داشت و نور چراغ از مشبکهای آن مشکات می تابید و گاهی در روزنه های مشکات شیشه های	

رنگارنگ می‌نهادند. در تمثیل شیخ محمود تعینات و ماهیات و همه مایی و تویی‌ها چون مشبک‌هایی هستند که نور وجود بر آنها می‌تابد و اشکال و صور گوناگون پدید می‌آورد اما آنها حقیقتی جز همان نور ندارند.

اعیان همه شیشه‌های گوناگون بود

بنمود در آن پرتو انوار وجود

(کلمه قرآنی) چراغدان، جای چراغ.

تماشاگه، مقام مشاهده.

چراغ. در قرآن (سوره نور، آیه ۳۵) آمده است:

خداوند نور آسمانها و زمین است،

و حکایت نورش به چراغدانی ماند،

که در آن چراغی روشن کرده‌اند،

و آن چراغ در آبگینه‌ای است،

همچون کوکبی درخشان،

که از درخت مبارک زیتون برافروخته،

و از خاور و باختر بیرون است،

و هر چند زیت آن را هیچ آتشی نرسیده،

جهانی از فروغ آن منور شده،

که نور بر نور است،

و خداوند هر که را بخواهد به نور خود هدایت کند،

و این امثال را برای مردمان می‌آورد،

مگر به معرفت او راه یابند،

و خدا بر همه چیز داناست.

پنهان، مکتوم.

آنچه بدان بالا توان رفت. نردبان. سیر شبانه رسول اکرم از مکه به مسجد الاقصی و از آنجا به آسمانها و مشاهده آیات کبرای الهی که در قرآن به اجمال به آن اشاره شده و در روایات مفصل با تفسیرهای گوناگون آمده است. شیخ

مشکات

مشهد

مصباح

مُضَمَّر

معراج

محمود گوید معراج خاص حضرت محمد نیست بلکه
پیروان او نیز می‌توانند و باید که به معراج روند. مولانا نیز
در دیوان شمس به این نکته اشاره کرده است.

به معراج برآید چو از آل رسولید
رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
کنایه از «خدا» ست که معروف مطلق اوست. معروف
همچنین به معنی کار نیک و خیرات رایج است.
بیکار، عاطل و باطل.
آبادان.
آوازخوان.

معروف

معطل

معمور

مُعَنّی

مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن
پیشوا، مورد پیروی.

مقتدا

مقدم، تالی، نتیجه

اگر گوئیم هنر مایه شادی است و شادی موجب احسان و
بخشش است، پس هنر مایه احسان و بخشش است. در
اصطلاح اهل منطق جمله اول را «مقدم»، جمله دوم را که
در پی اول می‌آید «تالی» (به معنی از پی در آینده)، و جمله
سوم را «نتیجه» گویند.
بیقرار و مضطرب.

مَقْلَق

مَقْوَس

مَلَك

به صورت قوس یا کمان، مدور.
فرشته. «سوختن ملک در نور الهی»: اشاره است به حدیث
مربوط به معراج پیامبر که جبرئیل وقتی همراه پیامبر به
منتهای درخت سدره رسید ایستاد و دیگر پیش نرفت و
هنگامی حضرت علت را پرسیدند گفت:
لو دنوت انمله لاحترق.
اگر بند انگشتی نزدیکتر شوم هر آینه خواهم سوخت.

بدو گفت سالار بیت‌الحرام

ملکوت	که ای حامل وحی برتر خرام بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که پروای بالم نماند اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم ← ناسوت.
مُمَثِّل	مثل زده شده، مثال آورده شده، مصور شده.
ممکن	آنچه وجودش نه واجب است نه ممتنع، می تواند باشد یا نباشد.
مَن رَآنی	اشاره به حدیث نبوی که فرمود: من رآنی فقد رای الحق. هر که مرا ببیند خدا را دیده است.
مُنَزَّل	نازل شده.
مواجید	نیکو، لذتبخش. «احوال مواجید» به احوال عرفانی از وجد و شور و مستی و بی خویشی گفته می شود.
مواقف	ایستگاهها، منازل، توقفگاهها.
موالید	مولودات. آنچه از مادر طبیعت متولد شده، یعنی: معدن، نبات، و حیوان که به آنها «موالید ثلاث» می گویند.
موقوف	متوقف، وابسته و ایستاده به چیزی.
مُؤَوَّل	تأویل شده، به اول بازگرداننده. «الفاظ مؤول»: الفاظی که برای آنها معنی رمزی در نظر گرفته شده مانند شراب و ساقی و مطرب و جام جم که نزد عارفان معانی باطنی دارد مثلاً مقصود از «جام جم» دل انسان کامل است که چون از زنگار و غبار پاک شود اسرار و حقایق عالم در او هویدا گردد. چنانکه شیخ فرماید: به نزد من خود الفاظ مؤول بر آن معنی فتاد از وضع اول یعنی تأویل الفاظ در ادبیات و متون دینی و مذهبی که ارائه

معانی بباطنی برای الفاظ است (اروپائیان آن را Hermeneutics خوانند)، نزد من انتقال از معنی ظاهر به باطن از طریق استعاره و مجاز نیست بلکه بازگردانیدن معنی است به آنچه در «اول» بوده است. بدین سان آن معانی بباطنی معانی حقیقی و اولی آن الفاظ است و معانی رایج معانی ثانوی است. پس کلمه «تأویل» بحقیقت در همان معنی لغوی خود به کار می‌رود و آن «بازگردانیدن به اول» است. البته معنی اول و معانی ثانوی همه حقیقت است. بزرگتر.

مه

ترازو. نام صورت فلکی که خورشید در ماه مهر آن را طی می‌کند. ← حمل، ذات البروج.

میزان

نام آخرین سوره قرآن است به معنی «مردمان». «از بای بسم الله تا سین والتاس» یعنی از آغاز تا انجام.

ناس

عالم جسمانی، در مقابل «لاهورت» که عالم اله است و بین این دو عالم ملکوت است که مرتبه فرشتگان است و عالم خیال منفصل و صور مجرد از ماده است.

ناسوت

نقل کننده، حکایت کننده.

ناقل

← مقدم.

نتیجه

مشابه و مانند. در اصطلاح فلسفی دو فرد از یک نوع را از این حیث که با هم فرق دارند «ند» و از جهت وجه اشتراک «مثل» خوانند.

نید

شهوَت، میل جنسی.

نُزوع

انتقال روح از جسم انسانی به جسم انسان دیگر نسخ یا تناسخ است و مسخ انتقال روح به جسم حیوان و رسخ انتقال به نبات و فسخ انتقال به جمادات است

نسخ

در اصل رویش و زایش و پیدایش. مجازاً به معنی عالم، مرتبه‌ای از وجود، ساحت.

نشأت

نشر کننده، باز کننده. اشاره به «روز قیامت» که در آن نامه‌ها

نشیرو

نَفَس	همه باز می‌شود. آنچه در متن کتاب الهی آمده است.
نظره	نگاه، یک نظر.
نَفْحُ الرُّوح	چنان به نظره اول ز خلق می‌بری دل که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی اشاره به آیه ۲۹ سوره حجر: و نفخت فيه من روحي.
نفس کل	من از روح خود در او (انسان) دیدم. مقصود از «نفس کل» جوهر کلی نفس است در مقابل عقل. صفت خاص «عقل» ادراک و تمیز است و صفت خاص «نفس» میل و خواستن است چنانکه نفس آدمی از مرتبه نفس اماره تا نفس قدسیه الهیه و نفس راضیه مرضیه همه در خواستن مشترکند و اختلاف مراتب به اختلاف خواست است که هر چه کمتر و نازلتر باشد مرتبه نفس کمتر است. نفس کلی عاشق کل است و هر چه شوق و میل و عشق و آرزو و خواست در عالم هستی است همه از تجلیات همان نفس کلی است.
نفس گویا	همان نفس ناطقه انسانی است که بارزترین خصلت آن گویایی است و گویایی بارزترین نشان تعقل است.
نقص	نقصان ستاره و کم فروغ شدن آن.
نقل	آنچه از انبیا و اولیا نقل شده است.
نقل و تحویل	تغییر و دگرگونی و جابجایی.
نَمَط	روش، شیوه.
نوافل	(جمع نافله) مقصود عباداتی است خارج از واجبات که انجام آنها نشان عشق و موجب قرب است. بی‌یسمع و بی‌بصر.
نیران	آتش.
نیسان	از ماههای تقویم رومی واقع میان فروردین و اردیبهشت.

نیل نیوشیدن واجب	نام رودخانه معروف. گاه به معنی «دریا» نیز آمده است. شنیدن، گوش کردن. آنچه وجودش واجب است و عدم بر او محال است. «ذات واجب» مقصود خداست.
واحد القهار	خدای یگانه قاهر و مقتدر. اشاره به آیه ۱۶ از سوره غافر که خداوند می‌رسد: ملک امروز از آن کیست؟ و خود پاسخ می‌دهد: همانا ملک از آن خدای قاهر و مقتدر است.
واقف	متوقف. کسی که در حدی توقف کند. (در تداول زبان فارسی بیشتر به معنی آگاه به کار می‌رود).
والله غالب	بخشی از آیه ۲۱ سوره یوسف بدین مضمون: خداوند بر کار خود توانا و حاکم است.
وبال	موضع کم فروغ سیاره. موضعی که سیاره در آن به کمترین نورانیت خود می‌رسد.
وجه باقی	آن چهره که می‌ماند. اشاره به آیه ۸۸ سوره قصص بدین مضمون: هرچه بر پشت زمین است هلاک می‌شود، و تنها وجه خداوند باقی می‌ماند.
وُشاقی وقد سالوا...	غلامی، خدمتگزاری. پرسیده‌اند که نهایت چیست. در پاسخ این سؤال گفته شده است که نهایت همان بازگشت به بدایت و اول است.
ولایت	دوستی. سروری. خواجگی. در لسان عارفان «ولایت» اشاره به مقام باطن دیانت است که اصل آن عشق به خدا و اسماء و صفات و تجلیات اوست و این عشق جان شریعت است و شریعت را بدون آن حیاتی نیست. و عارفان گویند که مقام ولایت در نبی آشکار و در غیر نبی که ولی باشد پنهان است.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 کآن شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
 در بیت حافظ «گل» اشاره به مقام نبوت و «گلاب» که جان
 گل و تمامی عطر و رایحه اوست، رمز مقام ولایت است و
 خداوند چنین خواسته است که «گل» شاهد بازاری باشد و
 «گلاب» در پرده شیشه باشد.
 بخشی از آیه ۳۹ سوره طه که ضمن آن خداوند به نوح
 می‌فرماید:

وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي

کشتی را زیر چشم من بساز.
 یکی از پنج قوه باطنی در انسان که کارش ادراک معانی
 جزئی است، در مقابل عقل که معانی کلی را درک می‌کند
 و خیال و حس مشترک و حافظه سه قوه دیگر را تشکیل
 می‌دهند.

وهم

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
 وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
 ← وجه باقی.

هالك

های هویت

حرف اول کلمه «هویت» که «هاء» است. «از های هویت
 گذشت»: از ایت و فرعونیت که توجه به ماهیت و تعین و
 محدودیت‌هاست در گذشتن است برای رسیدن به کل که
 مقام لاحدی است یعنی از هر حدی بیرون است.
 به معنی «وجود» است و مقصود عارفان از «نفی هستی» در
 حقیقت نفی غرور و ایت و ماهیت و تعین محدود است
 برای رسیدن به هستی مطلق.

هستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
 به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
 برابر، مساوی. (چند: قدر و اندازه)

همچند

او حق است. شیخ گوید چون حق تنها از آن خداست
 تفاوتی نیست که «اناالحق» گویی یا «هوالحق». بلکه بعضی

هوالحق

گفته‌اند که در «هو الحق» شرک پنهان است زیرا در اینجا دو نفرند یکی آنکه حق است و یکی آنکه از حقانیت او خبر می‌دهد. در حالی که «انا الحق» با توحید قرین است. خورشید.

هور

هیولی

ماده، بدون در نظر گرفتن صورت. صرف قابلیت، قابلیت محض. آنچه قابلیت چیز دیگر شدن داشته باشد نسبت به آن چیزی که قابلیت نیل به آن را دارد «هیولی» محسوب می‌شود. هیولای اولی یعنی هیولای کلی عالم که هیچ صورت و کمالی ندارد مگر همان قابلیت و از این حیث که هیچ ندارد شیخ آن را «عدم» خوانده است. ← ان کتم تحبون.

یحبکم الله